



انجمن مجازی ناول ۹۸

 www.Novel98.com

 telegram.me/Novel98

 [Novel98_official](https://www.instagram.com/Novel98_official)

تمت رقص

نویسنده: یگانه.م (بانوی دل)



Novel98

Novel98_official

ناول ۹۸ (کتابخانه‌ی مجازی)

نویسنده: یگانه.م (بانوی دل)

طراح جلد: نرگس سلطانی

شناسنامه رمان

عنوان: قمار عاشقی

نویسنده: یگانه.م (بانوی دل) عضو اختصاصی **ناول ۹۸**

ژانر: عاشقانه، جنایی، غمگین

طراح جلد: نرگس سلطانی

تعداد صفحه: ۴۴۶

خلاصه ی رمان: «آوا زندگانی» دختری آرام که هیجانانش را درون کتاب هایش خلاصه کرده و دانشجوی پزشکی ست شبی که در بیمارستان مشغول شیفت دادن است متوجهی گفت و گوی مشکوکی می شود که چند نفر قصد دارند شخصی به نام «کیان شهران» را به قتل برسانند. آوا با نجات جان کیان خود را وارد ماجرای می کند که هیچ گاه انتظارش را نداشته و...

تمامی حقوق این کتاب برای انجمن ناول ۹۸ محفوظ است

ریسک می‌کنم...

بر سرِ میزِ سرنوشت می‌نشینم...

ورق‌هایِ اشتباهم را بُر می‌زنم...

نه حکم دستِ من است...

و نه هیچ برگِ تکی...

پیکِی از شرابِ مرگبارِ زندگی را می‌نوشم...

به سلامتیِ تک روزهایِ آرامشم...

من به اجبارِ سرِ این قمار نشسته‌ام...

وجودِ پاک و مقدسِ او من را مجبور می‌کند تا قادر به هرکاری شوم...

دیگر قمار بر سرِ او که چیزی نیست...!

و چه بد دستم رو می‌شود در این بازی...

در مستیِ چشمانت، قلبت را می‌بازم...

و چیزی جز حسرت و پشیمانی برای من نمی‌ماند...

من در قمارِ عاشقی (تو) را بد باختم...

خیلی بد...

●●●●●

خودکار رو تند تند روی صفحه های دفتر حرکت می دادم و می نوشتم.

استاد پای تخته داشت درباره ی رگ های قلب توضیحاتی میداد و بی وقفه صحبت می کرد و مجال نوشتن به هیچ کس نمی داد و همه مجبور به نوشتن توضیحات و تبدیل کردن نوشته ها به جزوه بودند.

نگاهی به دست خطم انداختم که بر اثر تند نوشتن، به سختی می شد حروف رو کنار هم چید و خوند.

به ساعت مچیم نگاهی انداختم که ساعت دو و چهل و پنج دقیقه رو نشون می داد و این یعنی تا چند دقیقه ی دیگه می تونستم به دست هام استراحتی بدم؛

همون طوری که پیش بینی کرده بودم استاد به سمت میزش قدم برداشت و خسته نباشیدی گفت. نفس عمیقی کشیدم و دست هام رو به سمت بالا بردم و کششی بهشون دادم تا خستگی این دو ساعت کمی از تنم خارج بشه.

دفتر و خودکارم رو داخل کیفم انداختم و به سمت بیرون دانشگاه قدم تند کردم.

باید تا نیم ساعت دیگه به بیمارستان می رسیدم تا ادامه ی آموزش رو به صورت عملی یاد می گرفتم،

یا لفظ دیگه اش این بود که باید طرحم رو می گذروندم.

دستم رو برای تاکسی زرد رنگی تگون دادم و با صدای بلندی مقصد رو گفتم که ماشین رو متوقف کرد و سرش رو به نشونه ی تایید تگون داد.

سریع دستگیره ی در عقب رو گرفتم و بعد از باز کردن در، کیفم رو بین دست هام گرفتم و نزدیک به در نشستم.

پلک هام به سختی باز می شد، امروز امتحانی داشتم که باعث شد تا ساعت سه بیدار بمونم و سلول به سلول بدنم خواب رو طلب می کرد و از شانس خوب من امشب، شیفت من بود و این یعنی یک شب بیدار موندن دیگه.

با توقف ماشین جلوی در بیمارستان، دستم رو داخل جیمم بردم و کرایه‌ی راننده تاکسی رو پرداخت کردم و از ماشین پیاده شدم.

بعد از گذروندن حیاطی بزرگ وارد راهروهای مسکوت بیمارستان شدم و به سمت بخشی که باید می رفتم راه افتادم.

وارد اتاقی شدم که داخلش شامل سه تخت و کمد بود برای کسانی مثل من که در حال گذراندن طرحشون در این بیمارستان بودند.

دره کمد رو با کلید باز کردم و روپوش سفیدی که روی جیبی که در قسمت سینه‌اش بود کارت مشخصاتی خودنمایی میکرد رو برداشتم.

مردمک چشم هام رو حرکت دادم و برای چندمین بار این نوشته ها رو خوندم.

●آوا زندگانی

●دانشجوی پزشکی

با خوندن تنها این چند تا کلمه، لبخندی رو لبام نقش بست.

همیشه آرزوم بود روی این کارت ها اسم من باشه و بالاخره تونستم با کلی تلاش و سختی و شب بیداری های سالانه، تو کنکور با رتبه ی قابل قبولی شرکت کنم و به دانشگاه سراسری در رشته ی تجربی راه پیدا کنم.

بعد از اون تازه سختی ها و فشار درس شروع شد،

تا الان که باز هم از خستگی و فشار های زیاد چشم هام رو به سختی باز نگه داشتم.

روپوش رو از روی شومیز بنفشی که به تن داشتم، پوشیدم و مقنعه‌ام رو همراهش مرتب کردم. بعد از چند دقیقه راه رفتن به دکتر محمدی رسیدم که مسئول درس های عملی ما بود. یک مرد میانسال و خنده رو که با دیدنش احساس شادی و سرزندگی می کردی. رو بهش کردم و با صدای گرفته‌ای از خستگی گفتم:

- سلام آقای دکتر، خوب هستید؟

با لبخندی برگشت سمتم و جوابم رو با خوشرویی داد.

- سلام دخترم، ممنون تو چطوری؟ معلومه خسته ایا!

سرم رو به علامت تایید تکون دادم و دنباله ی حرفش رو تو دستم گرفتم.

- بله آقای دکتر؛ دیشب که امتحان داشتم ن خوابیدم و امروز هم که شیفتم.

- ولی مطمئن باش بعد از همه ی این سختی ها نتیجه‌ی خوبی به دست میاری.

لبخندی زدم و در جوابش با صدای آرومی گفتم:

- هر چی خدا بخواد.

دیگه حرفی زده نشد و منتظر موندم تا بچه های دیگه هم برسند.
وقتی رسیدن با دکتر به سمت بیمار ها رفتیم تا به صورت عملی، همه چیز رو ببینیم.
سال اول تخصص قلب بودم و این یعنی بیست و شش سالم بود.
بالای تخت بیماری ایستاده بودیم که گوشیم زنگ خورد.
با دیدن اسم «خانه» روی صفحه لبخندی زدم و تماس رو وصل کردم.
صدای ماما از اونور خط به گوش رسید.

- سلام آوا جان، خوبی ماما؟

کمی از دکتر و بچه ها فاصله
گرفتم و گوشه ای ایستادم.

- سلام مامانی، مرسی تو چطوری؟

- مرسی دخترم، کجایی؟

- بیمارستانم، باید شیفت وایسم.

تک خنده ای کردم و ادامه دادم:

- وقتی همش می گفتمی دخترم خانم دکتر، باید فکر اینجا ها رو هم می کردی.

- برای خودت میگم آوا!

بین دو تا ابروم رو کمی

ماساژ دادم تا شاید دردش کم بشه.

- می دونم مامان شوخی کردم، بالاخره باید برای چیزی که می خوام بهش برسم تلاش کنم یا نه؟

- اون که صد در صد، ولی خب..

- مادر من، شما نگران نباش، چه خبر از خودت وبقیه؟

- من که خوبم، بابات هم سره کاره، امید هم گرفته خوابیده.

با یادآوری امید تمام خستگی هام برای لحظه ای از تنم رفت.

- آی من قربون اون داداش تپل پپل کوچولوم بشم من.

صدای اعتراض گونه‌ی مامان از پشتِ خط بلند شد.

- خدا نکنه، خب دیگه برو به کارت برس مزاحمت نباشم.

- باشه فدات شم.

و بعد دکمه‌ی قطع اتصال رو زدم و برگشتم و با عذر خواهی کوتاهی از دکتر محمدی به ادامه‌ی توضیحات گوش دادم.

بعد از حدود دو ساعت، برگشت سمتون و یه آنتراک داد.

به سمت اتاق استراحت رفتم و روی تخت نشستم، فکر کنم بتونم یک ساعتی رو بخوابم.

ساعت گوشیم رو نگاه کردم که ساعت شش عصر رو نشون می داد.

هشدار گوشیم رو روی هفت تنظیم کردم و بعد از دراز کشیدن روی تخت آرنج دست راستم رو، روی چشم هام قرار دادم.

از خستگی زیاد خوابم نمی برد و صداهای بیرون مثل خوره رو مخم بودند.

خواب من هم جوری بود که به سختی می تونستم بخوابم و وقتی خوابم می برد، با کوچک ترین صدایی بیدار می شدم.

برای این که خوابم ببره، از گوشیم آهنگ بی کلام ملایمی رو انتخاب کردم و گذاشتم صداش تو اتاق پخش بشه.

آهنگش، آرامش بخش بود و باعث شد کم کم چشم هام گرم بشه و بخوابم.

با حرف زدن چند نفر که از بیرون به گوش می رسید،

آروم پلک هام رو از هم فاصله دادم و با تکیه قرار دادن دستم روی تخت نشستم و گیج به اطرافم نگاه کردم.

از اوج شیرینی خواب پرت شده بودم بیرون و این باعث شده بود تا مدتی نتونم اتفاقات اطرافم رو تجزیه تحلیل کنم.

چند بار پلک هام رو باز و بسته کردم تا بهتر بتونم ببینم.

دستم رو به سمت گوشیم بردم و با فشردن دکمه‌ی وسط، صفحه رو روشن کردم.

نگاهم رو به سمت اعداد ساعت گوشی سوق دادم که یک ربع به هفت رو نشون می داد و این یعنی یک ربع کم تر خوابیده بودم.

هنوز صدای آهنگ پخش می شد و من رو برای خوابیدن دوباره تحریک می کرد.

با فکر به اینکه کلی کار تو بخش داشتم، آهنگ رو قطع کردم و بعد از مرتب کردن لباس هام و صاف کردن رو تختی به بیرون از اتاق رفتم.

بیمارستان از حدّ معمول خیلی خلوت تر بود و هیچ کسی تو راهروهای بخش نبود.

پس این سر و صدا از کجا بود؟

با تعجب شونه‌ای بالا انداختم و راهم رو به سمت اتاق بیمارها کج کردم که دوباره صدایی توجهم رو جلب کرد.

وقتی بیشتر به صدا گوش دادم، فهمیدم منبع صدا از راهروی سمت چپ بود.

به سمت همون راهرو که به بخش ختم می شد حرکت کردم.

هرچی نزدیکتر می شدم صداها رو بهتر می شنیدم

با دیدن دو مرد که در حال صحبت با هم بودند، سریع خودم رو پشت ستون راهرو پنهان کردم.

بهشون دید نداشتم ولی صداشون رو به وضوح می شنیدم که آرام و محتاطانه در حال حرف زدن بودند؛

یکیشون با صدای زیر لبی گفت:

- پرستار چی شد؟ جورش کردی؟

- آره تو همین بیمارستان، نصف پول رو بهش دادم، بقیه ی پول رو هم گفتم هر وقت کارش تموم شد بهش میدم.

کمی از سایه شون رو دیدم که نزدیکتر شدن.

- کیان تو همین بخشه؟

خودم رو جمع تر کردم تا یه وقت نبینم.

- آره، اتاقش تو راهرو روبرویی.

- نمی خوام کارش رو آبکی انجام بده ها! آقا سامان اگه کار و خراب کنیم زنده زنده چالمون می کنه!

صدای پر اطمینانِ مردِ دیگر در راهروی خلوت پیچید.

- خیالت راحت، یه بار این کار و کرده، کار بلده.

-خيله خب، آروم تر؛ یکی می شنوه، کی کار و تموم می کنه؟

- ساعت دوازده به بعد که بیمارستان خلوت می شه.

-باشه می مونی این جا؟

صدای قدم هاشون رو می شنیدیم.

- نه بابا مگه بیکارم؟ میرم خونه.

- پس راه بیفت با هم بریم.

با صدای قدم هایی که

دورتر می شدند به ستون تکیه دادم و دستم رو جلوی دهنم گرفتم.

خدایا این ها چی می گفتند؟

کار کی رو قراره تموم کنند؟

پرستار برای چی؟

گفت کیان تو این بخش بستریه؟

کیان دیگه کیه؟

باید برم پیداش کنم، نباید بذارم بهش آسیبی بزنن.

ولی اگه اتفاقی برام بیفته چی؟

چرا باید خودم رو وارد چنین کاری کنم؟

اصلا به من چه ربطی داره؟

پس وجدان این وسط چه نقشی داره؟

مگه من انسان نیستم؟

داشتم این حرف ها رو تو دلم به خودم می گفتم که با صدای یکی از دختر های هم دوره ایم که اسمش «سارا» بود از فکر اومدم بیرون.

- آوا، حالت خوبه؟ چرا اینجا وایسادی؟

تکیه ام رو از دیوار گرفتم و با صدای تحلیل رفته ای جوابش رو دادم.

- چیزی نیست، سرم درد می کنه.

با نگرانی اومد سمتم و شونه‌ام رو گرفت.

- خُب برو تو اتاق استراحت کن.

- تا الان خواب بودم، باید به بقیه کارها هم برسم.

- هر جور راحتی، باز کاری داشتی بهم بگو.

سری تکون دادم و ازش تشکر کردم که آرام و با شک رفت تا به کارهایش برسه.

من هم سریع به سمت پذیرش حرکت کردم و از مسئول اونجا، لیست آسامی بیمارهایی که تو بخش بستری بودن رو خواستم.

لیست رو داد دستم و من هم از بالای صفحه شروع کردم به گشتن که وسط‌های صفحه چشمم به اسم «کیان شهران» خورد، نگاهم رو همون‌جا نگه داشتم و جلوی اسمش دنبال شماره اتاقش بودم که توش بستری بود.

با خوندن شماره اتاق «صد و بیست و یک» لیست رو روی میز قرار دادم و بعد از تشکری از مسئول پذیرش به سمت اتاق مورد نظر قدم برداشتم.

روبه روی اتاق ایستادم و نگاهی به شماره بالای در انداختم که «صد و بیست و یک» رو نشان می داد. یکی از اتاق‌های خصوصی بیمارستان بود.

دستم رو به دستگیره گرفتم و خواستم برم تو ولی با فکری که اومد تو ذهنم منصرف شدم و به سمت اتاق دکتر محمدی راه افتادم.

دستم رو بردم بالا و بعد از چند تقه به در و صدای بفرمایید دکتر درو باز کردم و وارد اتاق شدم. اتاق ساده‌ای که با یه میز شیکِ طوسی_مشکی و یه تخت کامل می‌شد.

- سلام.

- سلام آوا جان کاری داشتی دخترم؟

قدمی جلوتر برداشتم و روبروی میزش قرار گرفتم.

- آقای دکتر اتاق صد و بیست و یک هست؟ کیان شهران؟ خب؟

سرش رو تکون دادو گفت:

- خب مشکلی پیش اومده؟

سرم رو به علامتِ منفی تکون دادم.

- نه فقط یکی از آشناهامون هست، می خواستم بگم اگه می شه من مسئولش باشم.
- مشکلی نیست فقط، اگه مشکلی پیش اومد بهم خبر بده بالاخره زیاد تجربه نداری.
- چشم فقط ببخشید مشکلش دقیقا چیه؟ کامل از اتفاقی که براش افتاده خبر ندارم.

کمی رو به جلو خم شد و دستاش رو توی هم گره زد.

- تصادف کرده بود، ولی زیاد سنگین نبوده و با کمی مراقبت برطرف شد. الان هم فعلا تحت مراقبت به احتمال زیاد فردا، پس فردا مرخص می شه.
- ممنون بابت توضیحات، پس من رفع زحمت کنم.
- مراقمی دخترم موفق باشی.

بعد از خداحافظی از اتاق خارج شدم و دوباره به طرف اتاقی که کیان شهران داخلش بستری بود رفتم.

این دفعه با اطمینان، دستگیره اتاق رو به طرف پایین کشیدم و وارد اتاق شدم که مرد جوانی روی تخت گوشه‌ی تخت دراز کشیده دیدم با سرّمی که به دستش وصل شده بود.

کمی از سرو صورتش هنوز کبود بود ولی آثاری از شکستگی توی بدنش دیده نمی شد.

و توی صورتش فقط بخیه تازه‌ای روی پیشونیش بیشتر خودنمایی می کرد.

آروم در و بستم به سمت سرمش که داشت تموم می شد رفتم و اون رو آروم از دستش کشیدم.

تو راه این اتاق با پرستار سابقی که مسئول این اتاق بود صحبت کردم و گفتم که از این به بعد من حواسم بهش هست.

ساعت گوشه‌ی دیوار و نگاه کردم که ساعت ده و نیم شب رو نشون می داد و این یعنی تا یک ساعت و سی دقیقه دیگه قرار بود پرستاری که به قصد جون این مرد به این اتاق می اومد رو ببینم؟ لحظه ای دودل شدم که از اتاق خارج بشم و دیگه کاری به این کار نداشته باشم ولی... با یک نه قاطع این حس دودلی رو از ذهنم بیرون کردم.

به سمت میزی که کنار تخت بود رفتم و نگاهی به داروهایی که باید استفاده می کرد، انداختم.

در کنار داروها، برگه ای بود که زمان تجویز اون ها رو نوشته بود.

چهار نوع مختلف قرص که هر هشت ساعت یکبار مصرف می شد و دو نوع آمپول که تزریقش سی و شش ساعت یک بار بود.

به آخرین تایمی که این ها مصرف شده بودند نگاهی انداختم.

فعلا وقت داروهاش نبود.

برگشتم و نگاهی به صورتش انداختم، نمی دونم بیهوش بود یا خواب، ولی تو هر حالتی که بود، بدجور اخم کرده بود.

همینه که دارن نقشه می کشن بکشنش دیگه.

از افکارم خندهم گرفت.

سمت یخچال اتاقش رفتم، خالی بود!

نه کمپوتی، نه آبمیوه ای، نه چیزی!

مثل اینکه کسی رو نداره چیزی براش بیاره!

اگه زنده موندیم یادم باشه یه سری از اینطور چیزها براش بگیرم حسرت به دلش نمونه!
همین طور که تو اتاق راه می رفتم دستم و رو دیوار می کشیدم.

اومدم مارک لباس هاش رو ببینم که هوش از سرم پرید.

این طور که معلومه جدی جدی، آدم حسابیه طرف!

با صدای در یهو از چوب لباسی فاصله گرفتم و رفتم پشت یخچال قایم شدم.

یه دختر حدوداً بیست و پنج ساله با احتیاط وارد اتاق شد.

از استرس دست و پاهام سست شده بود، با دیدن سُرنگی که آماده کرد تا تزریق کنه با هول از پشت یخچال اومدم بیرون و داد زدم.

- هوی داری چیکار میکنی؟

با بهت برگشت سمتم.

- تو دیگه از کجا پیدات شد؟

با خشم باهاش روبه رو شدم.

- تو خودت از کدوم گوری اومدی؟ با این چیکار داری؟

خودش و جمع و جور کرد و با یه حرکت با سُرنگ به سمتم خیز برداشت و سُرنگ رو تو بازوم فرو کرد.

داشتم از درد به خودم می پیچیدم و نمی تونستم کاری در برابرش انجام بدم که یهو دختره تعادلش رو از دست داد و روی زمین پرت شد.

بالا آوردن سرم مصادف شد با دیدن فردی که با خشم، نفس نفس میزد.

من هم از ترس به نفس نفس افتاده بودم، همزمان در اتاق باز شد و دکتر محمدی همراه حراست اومدند داخل اتاق.

- اینجا چه خبره؟ این سر و صدا برا...

جمله‌ی دکتر با دیدن دختره که تلاش داشت از بالکن اتاق فرار کنه قطع شد و هم زمان مسئول حراست داد زد:

- بگیرینش.

دکتر محمدی: آوا زود باش توضیح بده ببینم اینجا چه خبره؟ این خانم کیه؟

- میشه تو دفتر باهاتون صحبت کنم؟

«باید یه جوری می پیچوندمش تا قضیه رو از خود کیان بیرسم، شاید نباید کسی بفهمه»

با اشاره‌ی کیان نزدیکش رفتم، صداش خیلی خشدار بود اما، محکم!

سرم و نزدیک تر بردم تا بهتر بتونم بشنوم. خیلی آروم حرف میزد.

نفس هاش رو از روی مقنعه حس می کردم.

- اینا رو هر چه سریع تر دست به سر کن لطفاً.

لحنش بیشتر دستوری بود، شوک زده لباس هاش و از چوب لباسی برداشتم و به سمتش گرفتم.

- آقای محمدی، آقای شهران می خوان برن، لطفا اجازه‌ی ترخیص بدید.

- آخه ایشون حالشون زیاده...

نگاهش که به اخم کیان افتاد ادامه داد:

- ایراد نداره، فرم تعهد رو براشون بیارید، دیگه مسئولیت مرگ و زندگیشون با خودشونه.

و عصبی از اتاق خارج شد، اینا چشونه؟

این دیگه کیه که انقدر حرفش برو داره؟

یا همه نقشه‌ی قتلش رو می کشند؟

سرم و که بلند کردم حاضر و آماده به دیوار تکیه زده بود.

انگار حالش زیادی خوب نبود.

نه پس می‌خواستی سرو مرو گنده جلوت وایسه؟

با اشاره به من که برم بیرون، به سمت در قدم تند کرد.

وقتی به بیرون از اتاق رسیدیم رو بهش گفتم:

- میشه من برم لباسم رو عوض کنم؟ کثیف شده.

فقط سرش رو تکون داد که به سمت اتاق رفتم و روپوش خونی رو از تنم درآوردم، خون رو دستم خشک شده بود و این باعث شد از انزجار صورتم کمی جمع بشه.

اول دستم رو شستم و بعد از اینکه چسبی بهش زدم، مانتوی طوسی رنگ ساده‌ام رو پوشیدم و دوباره به بیرون از اتاق رفتم.

رو صندلی‌های سبز بیمارستان نشسته بود که با صدای پاهام سرش رو بالا آورد و همزمان بلند شد.

- میشه بریم بیرون صحبت کنیم؟

نظریه‌اش رو تایید کردم و دنبالش قدم تند کردم،
تو حیات بیمارستان بودیم که دوباره صداش رو شنیدم.

- میشه توضیح بدید شما از کجا متوجه شدید؟

انگشت هام رو از استرس تو هم پیچیدم و شروع به توضیح دادن کردم.

-راستش من حدود ساعت هفت تو راهرو متوجه یه گفت و گو شدم که وقتی بهشون گوش دادم،
فهمیدم که قصد دارند شخصی به نام کیان رو به قتل برسونن.

با پاهاش روی زمین ضرب گرفت.

- اون افراد رو دیدید؟

- نه ندیدم، اما موضوع درباره‌ی کسی به نام سامان بود.

با شنیدن حرفم عصبی و خشمگین سرش به سمتم چرخید.

- سامان؟

با تردید جوابش رو دادم.

- بله.

کلافه دستی روی فک زاویه دارش کشید.

- دیگه چی شد؟

- دیگه... این که وقتی از لیست بیماران، اتاق شما رو پیدا کردم از دکتر اجازه گرفتم تا پیام اتاق شما.

- از این موضوع کسی غیر از شما هم خبر داره؟

سرم و به نشانه‌ی نه به چپ و راست تگون دادم.

سرش کمی بالاتر اومد و خیره به چشمام شد.

- چرا این کار و کردید و خودتون رو تو دردسر انداختید؟

پس خودش هم فهمیده بود تو دردسر افتادم!

شونه‌ای بالا انداختم و لب‌هام رو توی دهنم جمع کردم.

- نمی‌دونم، شاید بخاطر حس انسان دوستانه.

دستی به ته ریشش کشید و کمی توی فکر رفت.

چند ثانیه‌ای سکوت بینمون حکم فرما بود که با صدای اون شکسته شد.

- اگه با همه این واکنش رو داشته باشید،

عاقبت خوبی ندارید.

- شاید شما راست بگید ولی، من این کار و به‌خاطر خدا انجام میدم و همون خدا مطمئنن یه روزی،

یه جایی دستم رو محکم می‌گیره، هر چند دیر!

کمی سر جاش صاف شد و پیرهنش رو صاف کرد.

- باز ممنون بابت نجاتم.

- خواهش می‌کنم، فقط، الان اسمی رو که گفتم می‌شناسید؟

با خستگی‌ای که سعی در مخفی کردنش داشت به درخت پشت سرش تکیه داد و گفت:

- آره.

سرم رو کمی پایین انداختم و مردد پرسیدم:

- میشه بپرسم کیه؟ البته اگه فضولی نباشه.

- برادرم.

با این حرفش توی شوکِ بدی فرو رفتم.

برادرش؟

برادرِ واقعی‌ش؟

مگه میشه همچین چیزی؟

- یعنی برادرتون قصد جون شما رو کرده؟

واکنشی در برابر این حرفم نشون نداد.

بعد از چند لحظه سرش و آورد بالا و با نگاهی بهم گفت:

- بیشتر مراقب خودتون باشید، شاید بیان سراغ شما.

انگشت اشاره‌ام رو سمتِ خودم گرفتم.

- سراغ من؟

تونستم رنگِ غم نگاهش رو تشخیص بدم، توی نگاهِ اولِ یه مرد محکم و بااقتدار اما، چشماش...
آره این چشم‌ها یه چیز دیگه می‌گفتن.

- شما همچین آدم‌هایی رو نمی‌شناسید، باید خیلی حواستون باشه.

بعد از یکم فکر کردن گفت:

- ورق خودکار دارید؟

- آره واسه چی؟

- شماره‌م رو داشته باشید، اگه مشکلی پیش اومد، سریع خبر بدید.

سرم رو به علامت تاکید تکون دادم و از جیب مانتوم چیزی رو که خواسته بود در آوردم.

بدون حرف از دستم گرفت و سریع اعداد رو روش نوشت و به سمتم گرفت.
ازش گرفتم و به شمارش نگاهی انداختم.
شماره‌ی ژندی بود و سریع تو ذهن می نشست.
صدای بمش دوباره تو گوشم پیچید.

- پس مراقب خودتون هستید دیگه؟

با قدردانی چشم‌هام رو یه بار باز و بسته کردم.

- بله، اگه مشکلی پیش اومد زنگ می زنم.

- امیدوارم تو دردرس نیفتید. فقط یه تک زنگ بزنید.

کاری که گفت رو انجام دادم و به گوشیش زنگ زدم.

- به امید خدا چیزی نمیشه!

همون موقع ماشینی اومد و برای کیان چراغی خاموش روشن کرد.

بعد از یه خداحافظی کوتاه به سمت همون ماشین که یه BMW مشکی رنگ بود رفت.
نفس عمیقی کشیدم و به سمت ساختمان بیمارستان رفتم.
باید از این به بعد بیشتر حواسم به اطراف باشه.

●●●●●

دستم رو روی زنگ آیفون گذاشتم که صدای مامان از پشت آیفون بلند شد.

- بله؟

خودم رو جلوی دوربین آیفون کشیدم.

- منم مامان، آوا.

- اِ تویی؟ بیا تو.

لبخند کمرنگی رو لبم نشست و بعد از هول دادن در به داخل راهرو رفتم.
دکمه‌ی آسانسور رو فشردم و منتظر موندم تا از طبقه‌ی ششم به همکف برسه.

با باز شدن در آسانسور به داخلش رفتم و دکمه‌ی مورد نظر رو فشردم، با صدای زنی که گفت «طبقه‌ی دوم، خوش آمدید» بهم فهموند که باید از آسانسور خارج بشم.

وقتی جلوی در قرار گرفتم، در سریع باز شد و داداش کوچولوی تپلم سرش و از لای در بیرون آورد.

- سلام آبجی، خوش اومدی.

رفتم جلو و گرفتمش تو بغلم و لپش رو محکم بوسیدم.

- آبجی قربون این زبون شیرینت.

دستاش رو دورِ گردنم حلقه کرد و لپش رو به لپم چسبوند.

- دلم واست تنگ شده بود.

یه بوسِ آبدار از اون لپای توپولش با ولع گرفتم.

-منم داداشی، چه خبرا؟

دستاش رو از دور گردنم باز کرد و با ذوق شروع به تعریف کرد.

- وای آبجی، دیروز تو مدرسه جشن بود، کلی با بچه ها بازی کردیم.

امید تازه هفت سالش بود و رفته بود کلاس اول، یعنی اوج خوشیش رو داشت می گذروند.

- خوش بحالت پس!

با صدای مامان که از آشپزخونه بلند می شد کفشم رو درآوردم و به داخل خونه رفتم.

- امید، آبجیت و اذیت نکن، خسته است.

-سلام مامانی، چطوری؟

با پیشبند از تو آشپزخونه اومد بیرون و گفت:

- سلام دخترم، برو تا غذا رو بکشم لباست رو عوض کن.

- چشم.

سریع رفتم تو اتاق و از بین لباس هام یه تیشرت آستین بلند صورتی با شلوار سفید برداشتم.
موهام رو با یه کش از بالا بستم و همزمان از اتاق خارج شدم، امید و مامان هر دوتاشون پشت میز
نشسته بودند.

- بیخشید منتظر موندید، به به، قورمه سبزی! دست مامان گلم درد نکنه.
-نوش جونت دخترم.

نشستم پشت میز و شروع کردم به خوردن.
با صدای زنگ تلفن دست از غذا خوردن کشیدم.

- ای بابا، من یه دقیقه برم بیام.

صندلیم رو دادم عقب و به سمت گوشیم که رو کاناپه بود رفتم، شماره‌ی ناشناس؟
رفتم تو اتاقم و جواب دادم.

- بله؟

صدای مردونه‌ای از پشتِ گوشی بلند شد.

- سلام، خانم زندگانی؟

اخم‌هام کمی توهم رفت و با صدای جدی‌ای پرسیدم:

- خودم هستم، شما؟

- من مهران نیک بخت هستم.

- بیخشید به جا نمی‌ارم.

- بله بیخشید خانم، من دوست کیانم.

یکی از ابرو هام ناخودآگاه بالا پرید.

- خب؟

با کمی مکث شروع به حرف زدن کرد:

- راستش حالش بد شده، دکتر خانوادگیشون هم نیست، هر کسی و هم که نمی‌تونیم بیاریم.

-بله، اما!

- خواهش می کنم خانم، الان قضیه پیچیده تر از این حرف هاست، کسی و هم نداریم که بهش اعتماد داشته باشیم.

- کی گفته من مورد اعتمادم؟

- اگه نبودید، جونش رو نجات نمی دادید.

پوف کلافه ای کشیدم که مطمئناً شنید.

- به نظر شما همین دلیل کفایت می کنه؟

مصمم جوابم رو داد.

- الان و تو این وضعیت، بله!

- باشه، باشه میام.

- خب پس، ماشینی که فرستادم تا یه ربع دیگه می رسه.

تند تند اومدم مخالفت کنم باهاش که رو کرد.

-نه ماشین نمی خواد، آدرس..

- گفتم که ماشین تو راهه.

و بلافاصله قطع کرد.

وا، تکلیفشون با خودشون هم معلوم نیست!

لباس هام رو پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون تا تو عمل انجام شده قرار بگیری، با عجله رفتم تو هال.

- کجا میری آوا؟

کیفم رو روی دوشم مرتب کردم و به سمت در رفتم.

- مامان از بیمارستان زنگ زدند که دو تا از پرستارهای شیفت امشب نیستند، بخش اورژانس هم بد ریخته به هم.

از پشت میز بلند شد و به سمتم اومد.

- تو که دیشب شیفت بودی دخترم.

لپش رو سریع بوسیدم.

- آره مامان، ولی باید برم.
- حداقل غذات رو می خوردی!
- مرسی سیرم، غذاهم خیلی عالی بود.

با لحن نگرانی گفت:

-پس مراقب خودت باش.

کفش‌هام رو پام کردم و

سریع از خونه زدم بیرون و از پله ها تند تند رفتم پایین.

تا رفتم تو خیابون یه زانتیای مشکی که شیشه هاش هم دودی بود جلوی پام ترمز کرد.

راننده شیشه رو داد پایین و پرسید

- خانم زندگانی؟

- خودمم.

- لطفا سوار شید، از طرف آقای نیک بختم.

سرم رو تگون دادم و سریع دره جلو رو باز کردم و نشستم.

با سرعت بالایی داشت رانندگی می کرد و این باعث می شد حالم بد بشه و به استرسی که معدهم رو بهم ریخته بود دامن بزنه.

بعد از نیم ساعت ماشین رو جلوی یه درِ بزرگ نگه داشت و بعد از زدن ریموت ماشین رو به داخل راه طولانی که تمام یک دست سنگ شده بود هدایت کرد.

وقتی ماشین کاملاً ایستاد از ماشین پیاده شدم و مقصدم رو به ویلای بزرگی که روبروم بود مشخص کردم.

مرد جلوتر رفت تا راه و نشونم بده.

بازتاب نور به ویلایی که تقریباً هفتاد درصدش شیشه بود باعث می شد چشم هام رو تا حدی تنگ کنم.

دره شیشه ای رو باز کرد و مستقیم به سمت طبقه‌ی بالا راه افتاد.

جلوی دری ایستاد و با دستش اشاره کرد.

-بفرمایید.

سرم رو تگون دادم و دستگیره‌ی در رو کشیدم پایین

با دیدن کیان که از درد به خودش می پیچید، لرزی به تنم افتاد.

- سلام.

تازه متوجه حضور مرد دیگه ای تو اتاق شدم.

- سلام، آقای نیک بخت؟

- بله خوشبختم خانم.

- ممنونم، همچنین.

لبخندی با نگرانی زد و گفت:

- خب اینم از آقا کیان ما، ببخشید باعث زحمت شدیم.

سمتِ تختش رفتم.

-خواهش میکنم، این چه حرفیه؟ فقط وسایل پزشکی دارید دیگه؟

- بله کنار تخت یه جعبه هست.

- ممنون.

بعد از چند لحظه مردد از اتاق خارج شد.

به سمت تخت کیان رفتم که از درد بیهوش شده بود و قطرات درشت عرق رو صورتش خودنمایی می کرد.

از پارچ آبی که روی میز کُنسول بود لیوان آبی رو پر کردم و دستمالی رو باهاش خیس کردم و آروم آروم روی صورتش کشیدم.

با درجه سنج که تبش رو اندازه گرفتم عدد چهل رو نشون داد.

حالا من باید با این چیکار کنم؟

لباس سفیدش که بیش از نیمیش به خون آغشته شده بود رو آروم بالا دادم که از درد بهوش اومد و روتختی رو توی مشتش گرفت.

با صدای لرزونی رو بهش گفتم:

- آروم، چیزی نیست.

با درد نفسش و بیرون داد.

- تو اینجا چیکار می کنی؟

- خودم نخواستم، دوستتون بهم خبر دادند که حالتون خوب نیست.

- مهران؟

با حرص رو بهش تشر زدم:

- حرف زن، همین طوریش هم کلی خونریزی کردی، این طوری حالت بدتر میشه.

- مگه برات مهمه خانم دکتر؟

پوزخندی زد، بدجور هذیون می‌گفت.

پنبه رو آغشته به بتادین کردم تا زخمش رو باهاش تمیز کنم، بیشتر زخمش بهش می‌خورد از چاقو باشه.

برای این که حواسش پرت بشه رو بهش گفتم:

-تو فکر کن یک درصد، مرد های دیگه برام مهم نیستند، چه برسه به تو که باعث شدی تو دردسر بیفتی.

و با دقت پنبه رو دور زخمش کشیدم تا به زخمش نخوره ولی انگار تاثیری نداشت.

صدای بریده بریده‌اش که از درد بود همراه با تک خنده ای به گوشم رسید.

- علاوه بر این که برات مهم نیستم، بدجور با من سر لج داری. دستی دستی داری به کشتنم میدی.

سُرنگی رو از مسکن پر کردم تا از دردش موقع بخیه کم کنه.

-اگه من قصد کشتنت رو داشتم به جای این که این جا باشم، داشتم تو تختم تلافی دو شب خوابیدن رو در می آوردم و گکم نمی گزید که این جا داری درد می کشی.
-حالا وقت واسه خواب زیاده دکتر، فعلا من رو نفرست تو خوابِ ابدی!

مسکن که اثر کرد آروم شروع کردم به بخیه زدن.

- من تا الان، حداقل یه چیز رو فهمیدم، اون هم اینه که حداقل تو یکی هفت تا جون داری، با اون تصادفی که کردی و این چاقویی که خوردی، تا الان نمردی خیلیه!

نخ بخیه‌اش و قیچی کردم و
نگاهم رو سمتش کشیدم که آرنجش رو گذاشته بود رو چشماش.

- لباس هات کجاست؟

آرنجش رو برداشت و با اخم نگاهم کرد.

- کجا می‌خواستی باشه؟ کمد!

با حرص تیشرت خونیش رو برداشتم و توی سطل انداختم و به سمتِ کمدش که دیوار سمت راست اتاقش رو کاملاً احاطه کرده بود رفتم.

تیشرتِ سبزی برداشتم و کنارش گذاشتم.

به سمتِ راهرو رفتم و مهران رو صدا زدم.

- آقای نیک بخت؟

بعد از چند لحظه از پله ها اوامد بالا.

- بله؟ کاری داشتید؟

- میشه به آقای شهران کمک کنید لباس عوض کنند؟

مردونه سری تکون داد و نزدیک اتاق شد.

- حتماً!

روی یکی از مبل های طبقه‌ی بالا نشسته بودم و داشتم به در و دیوار شیشه ای که منظره‌ی زیبای بیرون رو به نمایش می گذاشت نگاه می کردم.

جای خوش آب و هوایی بود، ولی نمی دونستم دقیقاً کجای تهرانه؟
سرم رو با صدای باز شدن در که بعد از نیم ساعت معطلی بود بلند کردم.
اول مهران و بعد کیان که آروم راه می رفت خارج شدند.
با تعجب بلند شدم و به سمتشون رفتم.

- چرا ایشون اومدن بیرون؟

شونه‌اش رو بالا انداخت و لب‌هاش رو به معنای ندونستن جمع کرد.

- نمیدونم والا!

به کیان نگاه کردم که آروم با کمک از نرده‌ها به سمت طبقه‌ی پایین می رفت.
به سمتش قدم تند کردم و بازوش رو گرفتم.

- با من لج میکنی یا خودت؟ این کارها یعنی چی؟ حالت رو نمی بینی چه طوریه؟

سعی کرد صاف بشه و صدای بمش که از درد خش دار شده بود به گوشم رسید.

- دلیلی واسه لج نمی بینم!

حالم اون قدرها هم بد نیست.

- حتما اون کسی هم که از درد، داد میزد تو نبودی؟

با صدای بلند و عصبی‌ای قدم بعدی رو برداشت.

- تو فکر کن از حرص تو بوده.

حرصم گرفته بود بد، خواستم چیزی بگم که به جاش راهم رو به سمت طبقه‌ی پایین مشخص کردم که با گرفته شدن لباسم به عقب کشیده شدم.

- وایسا!

چشم‌هام رو میخ چشم‌اش کردم.

- چی شد؟ دیگه رو مختون نیستم آقای شهران که حرصتون بگیره؟

دستش رو کشید عقب و جدی گفت:

- منظورم این نبود، خواستم بگم راننده می‌رسونت.

- نیازی به لطف تو نیست!

دستش کنار بدنش مشت شد.

- منم نخواستم بهت لطف بکنم، فقط گفتم راننده تو رو می‌رسونه.

بدون اینکه دیگه به کیان نگاهی بندازم به سمت حیاط ویلا قدم برداشتم که مهران با اشاره‌ی کیان دنبالم اومد.

به سمت همون ماشین رفتم.

- پسرهی عوضی، جای تشکر... آه ولش کن دختر... بی شعور.

با قدم‌هایی که کنارم دیدم متوجه شدم که مهران حرف‌های زیر لبیم رو شنیده.

- خانم زندگانی، من از طرف کیان هم از شما تشکر می‌کنم هم عذر می‌خوام که تو زحمت افتادید.

- این چه حرفیه، شما نباید از من تشکر کنید، اون کسی که باید بکنه شعورش رو نداره.

خندید و بعد از چند لحظه گفت:

- آقا محسن شما رو می رسونند خونتون.

- نه حوصله‌ی خونه رو ندارم، اگه میشه من و برسونید بیمارستان.

سرش رو تکون داد که سوار شدم.

بعد از چهل دقیقه من رو جلوی بیمارستان رسوند و بعد از تشکری که ازش کردم ماشین و دوباره حرکت داد.

●●●●●

رو یکی از تخت های خالی بیمارستان چرت می زدم که با صدای گوشیم، لای چشم هام رو باز کردم و دکمه‌ی اتصال رو زدم.

با صدای گرفته ای از خواب جواب دادم.

- بله؟

- سلام آوا.

- سلام مامانی! چطوری؟

با صدای گریه‌اش هول زده رو تخت نشستم.

-آوا؟

- جانم مامان؟ چی شده؟ داری نگرانم میکنی ها!

- آوا خاله‌ات دیشب تموم کرد!

با حیرت و نگرانی گفتم:

- چی؟ چرا؟

- نمی دونم، من و بابات و امید امشب راه می افتیم سمت همدان. تو هم میای؟

اشک هام رو با پشت دست پاک کردم.

- نمی دونم، بذار دارم میام خونه.

- باشه، فقط مراقب باش.

تماس رو قطع کردم و سریع سمت خونه راه افتادم.

●●●●●

در خونه رو با کلید باز کردم که مامان رو در حال گریه دیدم و بابا هم غمگین داره مامان و دلداری میده.

با لباس های آماده نشسته بودند و انگار فقط منتظر من بودند.

امید با دیدن من دویید سمتم و به بغلم پناه آورد.

با گریه‌ی مامان من هم گریه‌ام گرفته بود.

از دست دادن خواهر کم غمی نبود.

امید رو از تو آغوشم در آوردم و خطاب بهشون گفتم:

- من نمی تونم مرخصی بگیرم، شما برید شاید من یکی دو هفته دیگه اومدم، از طرف من واقعا بگید متاسفم که نیومدم.

- باشه دخترم، ولی اگه تونستی برو خوابگاه، اینطوری خیال ما هم از بابتت راحت.
- اگه شد چشم.

کم کم داشتند راه می افتادند، دست هام رو روی بازوهای کوچیک امید گذاشتم.

- داداشی، تو الان باید حواست به مامان بابا باشه ها، ناراحتشون نکنی یه وقت، دیگه مردی شدی
واسه خودت، مگا نه عمرِ آبجی؟
- آره آبجی جون من دیگه هفت سالمه.

لبخند محزونی زدم و راهیشون کردم.

در رو بستم و نفس سنگینم رو دادم بیرون و روی کاناپه دراز کشیدم.

چه روزی بود امروز، چهره‌ی خاله پشت چشم های تب دارم نقش بست و باعث شد بزنم زیر گریه.
به خاطر امروز، امروزِ نحس، اون ویلا و اون کیانِ عوضی، برای خاله‌م که تومور خوش خیم داشت و
قرار بود خوب بشه ولی نشد، به خاطر تنهایی الانم.
گریه کردم به خاطر اتفاقاتی که داشتند بی پروا، سنگینی خودشون رو مثل موج سهمگینی رو تنم رها
می کردند.

و آیا من زیر این مشکلات دوام می آوردم؟

یا خسته می شدم و پا پس می کشیدم از این راه ناشناخته؟

کم کم با این افکار روی همون کاناپه خوابم برد.

●●●●●

با صدای تلفن خونه روی کاناپه نشستم و دستم رو برای تلفن بی سیمی که روی میز بود دراز کردم. شمارهش ناآشنا بود، دکمه‌ی اتصال رو زدم و با صدای خواب آلودی جواب دادم.

- بله؟

صدایی از اون ور خط نمی اومد، عصبی دوباره گفتم:

- الو، هر کی هستی خیلی بی شخصیتی!

و بلافاصله تلفن رو قطع کردم که گوشیم زنگ خورد.

با تعجب به شماره نگاه کردم.

همون شماره بود که به خونه زنگ زده بود.

جواب ندادم تا قطع بشه.

وقتی قطع شد سریع شماره‌ی کیان رو گرفتم که تو گوشیم «شهران» سیو شده بود.

بعد از چند تا بوق صدای زنی تو گوشم پیچید.

«مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد»

با حرص گوشی رو آوردم پایین و تو بخش گزارش ها دنبال شماره‌ی مهران گشتم.

تو همین حین هم دو مرتبه گوشی خونه زنگ خورد.

بعد از یکم گشتن پیداش کردم و دکمه‌ی تماس رو زدم.

لعنتی جواب نمی داد!

وقتی گوشی رو از گوشم فاصله دادم، این دفعه گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن.

یه حسی بهم می گفت این زنگ خوردن ها بی ربط به قضیه‌ی بیمارستان نبود.

گوشی رو گرفته بودم دستم و بدون این که عکس العملی نشون بدم، به صفحه‌ی گوشی چشم دوخته بودم.

بعد از قطع شدن تماس پیامی به گوشیم ارسال شد.

دست های لرزونم رو به سمت باکس پیام ها بردم و پیام ناشناس و باز کردم.

«سلام به خانم دکتر فضول آینده، خب مثل اینکه نمی دونستی نباید تو کارهای هر کسی سرک بکشی و بعضی اوقات اون حس سرکش کنجاویت رو مهار کنی، منتظر عواقب فضولیت باش خانم دکتر»

با خوندن پیام، گوشی از دستم رها شد و رو چرم سفید رنگ کاناپه افتاد.

دوباره و دوباره، هم به کیان و هم به مهران زنگ زدم ولی... هیچ کدوم جواب نمی دادند.

داشتم از ترس سخته می کردم.

با صدای چند باره‌ی گوشی از جا پریدم و نگاهی به صفحش انداختم که با دیدن اسم «نیوشا» نفس آسوده‌ای کشیدم و دکمه‌ی اتصال رو زدم.

- سلام.

- سلام آوا خوبی؟

کلافه و ترسیده دستی به چشم‌هام کشیدم.

- مرسی، بد نیستم، کاری داشتی؟

- حالت خوبه؟

با پشت دست اشک هام رو پاک کردم و گفتم:

- نه زیاد، خالهم فوت کرده.

- عه، چرا؟ مگه درمان نمی کرد؟

- چرا ولی مثل این که درمانش جواب نداد.

- واقعاً متاسفم، تسلیت میگم، انشاالله آخرین غمتون باشه.

- ممنون، نیوشا؟

باید با یکی حرف می زدم و خودم و خالی می کردم و کی بهتر از نیوشا؟ صمیمی ترین دوستم بود و ارزشش برای من بیشتر از یک خواهر بود.

- جانم؟

- میشه بیای خونمون؟ میخوام باهات حرف بزنم.

- چرا؟ دربارهی خاله ت؟

تک خنده ای کردم و گفتم:

- نه، دربارهی یه موضوع مهم!

- باشه، تا نیم ساعت دیگه میام. موضوع در چه حد جدیه؟

بغض گلوم و گرفت که با صدای گرفته ای گفتم:

- خیلی!

- خيله خب، سریع میام بدجور کنجکاوم کردی.

و گوشی رو قطع کرد.

خونه شون همین کوچه بغلی بود.

تو یه رشته بودیم، اون هم تجربی، ولی نیوشا از من دوسال بزرگتر بود، طرحمون هم تو یه بیمارستان بود ولی شیفت هامون یکی نبود.

توی همون دانشگاه با هم آشنا شدیم و دوستیمون شکل گرفت.

پاشدم برم زیر کتری و روشن کنم که با دردی که داخل معدهم پیچید به دیوار تکیه دادم.

دوباره از استرس معده درد گرفته بودم.

یار همیشگی من!

خودم روبا درد به یخچال رسوندم و قرص مسکنی برداشتم و با لیوان آبی خوردمش.

با فندک زیر کتری رو روشن کردم و همون جا کنار گاز نشستم.

این معده درد همیشه من رو تا دم مرگ می برد و بر می گردوند، مثل الان.

با صدای زنگ آیفون، آروم پاشدم و به سمت آیفون رفتم و بعد از باز کردن جلوی در ایستادم.

بعد از چند دقیقه در آسانسور باز شد و نیوشا که تیپ اسپرتی زده بود ازش خارج شد.

- سلام آوا خانم، چطوری؟

- مرسی، خوش اومدی، بیا تو.

- حالت خوبه؟

قیافه‌م با سوالش بیشتر تو هم رفت.

- نه، معده‌م درد می‌کنه.

در رو پشت سرش بست و گفت:

- دوباره؟ چرا الکی حرص می‌خوری که حالت این بشه؟

- مگه دست خودم آخه؟ این معده لعنتی هم عصبیه، شده باعث عذابم!

- حالا ناشکری نکن! راستی واقعاً بابت خالات متاسفم.

- ممنون.

- درباره‌ی چی می‌خواستی حرف بزنی؟

- می‌گم حالا، فعلاً بذار یه چایی بریزم.

و به سمت آشپزخونه راه افتادم.

زیر کتری رو که جوشیده بود خاموش کردم و چایی رو تو دو تا استکان ریختم و با کیک شکلاتی که تو یخچال بود بردم پذیرایی.

جای قبلی من نشسته بود که جلوش نشستم و سینی رو هم گذاشتم روی میز.

- مرسی.

- خواهش می کنم.

- نمی خوامی بگی؟

استکان رو تو دستم گرفتم و یه دور با انگشت هام چرخوندمش.

- راستش نمی دونم از کجا شروع کنم. تو این دو روز اون قدر اتفاقات مختلف و عجیب غریب افتاده که خودم درکشون نمی کنم!

- خودت رو که باز تو دردرس ننداختی؟

خنده ای کردم و گفتم:

- چرا، انداختم اون هم از نوع افتضاحش!

با حرص گفت:

- خب بگو ببینم، چه گندی زدی؟

لبم رو با چایی تر کردم و بعد از مکثی شروع کردم:

- همش از دیشب شروع شد، شیفت بودم بعدش متوجه گفتم و گویی شدم و فهمیدم که میخوان بیماری رو به نام کیان رو بکشن، بعد من هم حس انسان دوستانم گل کرد و در نقش یک ابر قهرمان طی یه سری حرکات مخفیانه اون رو از مرگ حتمی نجات دادم.

- اوه، اوه، خب دیگه چی؟

- دیگه این که، صبح دوست کیان زنگ زد و گفت که کیان حالش بده که فهمیدم چاقو خورده، بعد من هم دوباره ناجی شدم.

رو به جلو خم شد و با دقت به حرفام گوش سپرد.

-خب؟

- خب به جمالت! طی یه دو ساعت پیش هم یه نفر هی بهم زنگ می زنه، هر چی هم به کیان زنگ می زنم، جواب نمیده!

اس ام اس رو نشونش دادم که خوند و سرش و آورد بالا.

- گند زدی اونم بدا!

با حرص گفتم:

- مرسی گفتی، خودم نمی دونستم. به جای این حرف ها یه راه کلی بگو ببینم باید چه غلطی کنم؟

- چیکار باید بکنی به نظرت؟ باید بس بشینی همین جا تا بیان بدزدن ببرنت دیگه.

با حرفش چهره‌م توی هم رفت و اعتراض بلند شد.

- چرا موج منفی میدی آخه؟

با ناراحتی اومد کنارم نشست و من رو کشید توی بغلش.

- ببخشید آجی، نمی خواستم ناراحتت کنم، به خدا منم برات نگرانم.

- می ترسم نیوشا، یه کاری کردم مثل خر تو گل موندم.

صدای خنده‌ش تو گوشم پیچید.

- به چی می خندی؟

- به تو که مثل خر تو گل گیر کردی!

کمی به عقب هولش دادم.

- مرض، اذیت نکن.

لپم رو بوسید و گفت:

- چشم آبجی.

با صدای گوشی دو تایی از جا پریدیم، به اسم مخاطب که نگاه کردم متوجه شدم کیان.

اشک هام رو با آستین لباسم که مدل عروسی بود پاک کردم و رو به نیوشا گفتم:

- کیانه!

- عه، خب جواب بده دیگه.

با خنده بهش گفتم:

- حالا تو چرا هول می کنی؟

نیشگون ریزی از بازوم گرفت که آخم رو در آورد.

- کم حرف بزن، جوابش رو بده بیچاره دستش خشک شد.

چشمام رو یکم ریز کردم.

- دلت رو برده ها!

چشماش با این حرفم گشاد شد.

- کی؟

به گوشی اشاره کردم و چشم و ابرو اومدم.

- چرا چرت میگی؟ من تا حالا ندیدمش بعد...

ادامه‌ی حرفش رو با نفس عمیقی که فوت کرد بیرون قطع کرد.

اومدم گوشی رو جواب بدم که قطع کرد.

- آه، این هم که قطع کرد!

- زنگ بزن بهش.

شونه‌م رو بیخیال بالا انداختم.

- به من چه؟ قبل از این که تو بیای ده بار بهش زنگ زدم. اون موقع کجا بود جواب بده؟

اومد جوابم رو بده که گوشیش زنگ خورد.

- مامانمه.

- سلام برسون.

بعد از پنج دقیقه که با مامانش حرف زد بلند شد و رو به من گفت:

- آوا باید برم، مامانم باهام کار داره.

از روی مبل برای استقبالش بلند شدم.

- باشه، پس مراقب خودت باش.

- تو هم همین طور، بیشتر حواست باشه.

- حتماً!

بعد از رفتن نیوشا رفتم شالی برداشتم و دور شکمم پیچیدم.

بدجور معدم درد می کرد و شاید گرم کردنش تأثیری داشت.

بعد از چند لحظه دوباره گوشیم زنگ خورد.

آه، این زنگ زدن ها هم امروز بدجور رفته رو مخم!

بدون نگاه کردن به صفحه‌ی گوشی تماس رو وصل کردم که بلافاصله صدای دادی تو گوشم پیچید.

- معلوم هست کجایی؟ چرا جواب نمیدی؟

موبایل رو کمی از گوشم فاصله دادم تا پرده‌ی گوشم آسیب نبینه!

- چه خبرته؟ حالا مگه چی شده؟ موقعیتش نبود جواب بدم.

صدای عصبیش به تندی از پشتِ خطِ اومد.

- سریع از اون خونه بیا بیرون!

چشم هام با این حرفش تا آخرین حد گرد شد!

- چی؟

- همیشه عادت داری حرف رو حرف بیاری؟ سریع بیا بیرون، من هم تا اون لباس های عروسکیت رو عوض کنی می رسم!

چشم هام چهار تا شد!

- تو از کجا..

هنوز حرفم تموم نشده بود که بوق ممتدد گوشی بلند شد.

سریع به خودم اومد و تند تند دم دست ترین مانتوم رو پوشیدم و همون شالی که دور شکمم بود رو باز کردم و دور سرم انداختم و با انداختن گوشیم تو جیبم سریع به سمت در خروجی حرکت کردم.

دقیقا وقتی من رسیدم ماشین کیان جلوی پام زد رو ترمز.

با چهره‌ی در هم سریع جلو نشستم که بی توجه به حالم شروع کرد به رانندگی.

سرعتش سرسام آور بود؛ از استرس پوست لبم رو می جویدم و از درد طاقت فرسای معدهم هم مانتوم رو تو مشتم گرفته بودم و فشار می دادم.

- میشه، آرام تر بری؟

از تو آینه نگاهی به عقب انداخت.

- مگه نمی بینی مثل کُنه چسبیدن بهمون؟ من هم که حال درست و حسابی ندارم برم باهاشون دست به یقه بشم، وگرنه ترس تو کارم معنی نداره!

لب هام خشک شده بود و اون قدر جویده بودمشون که وقتی از تو آینه به خودم نگاه کردم لبم پوسته پوسته شده بود!

با صدای ضعیف و مرتعشی گفتم.

- میشه دقیقا توضیح بدی که چی شده ؟

سرش رو کج کرد و نگاه طولانی و کلافه ای بهم انداخت.

- اول ازت یه عکس برام فرستادن، مثل این که تو آپارتمان روبروییتون مستقر شده بودند تا تیر اندازی کنند، در کل تهدید کردن که می خوان تو رو بکشن!

- خب.. تو چرا نجاتم دادی؟

برگشت و توی چشمام خیره شد.

- چون تو نجاتم دادی!

همین طور به هم خیره شده بودیم که صدای بوق ممتدد ماشینی، ما رو از هیروتی که توش غرق شده بودیم در آورد.

هینی کشیدم و داد زدم:

- مراقب باش!

هول زده فرمون رو یه دور چرخوند و لاین رو عوض کرد، هم زمان هم متوجه این شدیم که گممون کردن.

بعد از چند دقیقه که تو سکوت سپری شد حالت تهوع بدی بهم دست داد.

- میشه، نگه داری؟

و با تموم شدن حرفم دستم رو جلوی دهنم گرفتم.

کیان با دیدن وضعیتم سریع وسط جاده ای که منتهی می شد به ویلای خودش زد رو ترمز.

بلافاصله خودم رو به کنار سنگ ریزه های گوشه ای جاده کشوندم.

به خاطر معدهم، به این حال و روز افتاده بودم.

بی حال خودم رو کنار جاده کشیدم و نشستم.

- پاشو صورتت رو بشور.

و بعد بطری آب معدنی رو جلوی خودم دیدم.

دستم رو بهم چسبوندم و اون هم کم کم توش آب ریخت.

دو سه بار همین کار رو کردم تا هم صورتم تمیز بشه هم حالم جا بیاد.

- حالت خوبه؟

دستِ خیسم رو روی گونه‌های تبارم گذاشتم.

- خوبم.

خواستم بلند شم که صداش رو کنار گوشم شنیدم.

- بذار کمکت کنم.

- نه، ممنون! خودم می‌تونم.

به جاش، در ماشین رو برام باز کرد و وقتی سوار شدم خودش هم دور زد و پشت فرمون جای گرفت.

این دفعه، برعکس چند دقیقه قبل آرام شروع به رانندگی کرد.

- ببخشید؟

نگاهش رو چرخوند سمتم که ادامه دادم.

- الان من باید چیکار کنم؟ ممکنه دوباره بیان سراغ خونه؟

- صد در صد!

کمی به سمتش چرخیدم و پرسیدم:

- پس تکلیف من چی می شه؟ کجا باید برم؟

- ویلای من!

صاف سر جام نشستم و با حیرت گفتم:

- ویلای تو؟ به هیچ وجه.

فرمون رو یه دور چرخوند و سرعت گرفت.

- الان به جز خونه‌ی من کجا رو داری که امن باشه؟

- تو هم فکر نکردی که اگه پیام خونه تو، میان دنبالم؟

- نه نمیان، ولی اگه هم بیان من هستم!

پوزخند صداداری زدم و با لحن مسخره‌ای گفتم:

- بعد میشه بگی اون وقت می‌خوای چیکار کنی؟

نیم‌نگاهی با عصبانیت بهم انداخت و دنده رو عوض کرد.

- حداقل می‌تونم جلوی برادرم وایسم و نذارم بهت آسیبی برسه.

- از طرف خودت هم می‌تونی؟

وقتی با نگاه سوالیش مواجه شدم ادامه دادم.

- منظورم این‌که من اگه پیام خونه تو، من با این موضوع مشکل دارم!

خیلی ساده و کوتاه جوابم رو داد.

- تنها نیستیم.

- آهان، حتماً از این لحاظ می‌گید که آقای نیک بخت هم هست؟ اینطوری که افتضاح تره!

کلافه دستی لا به لای موهاش کشید.

- اون خودش خونه داره، فقط بعضی وقتا میاد اینور.

دست به سینه شدم و با حالتِ طلبکارانه‌ام به حرف اومدم.

- ولی من باز نمی‌تونم پیش تو بمونم.

ماشین رو نگه داشت و لب زد.

- رسیدیم.

دهنم از بیخیالیش باز موند، دستِ راستم رو جلوی صورتش تگون دادم.

- با تو بودم ها!

انگار که اصلاً صدام رو نشنید.

بی خیال از ماشین پیاده شد و به سمت همون ویلای شیشه ایش رفت.

خونه‌ش هم مثل خودش، معلوم نیست چی به چیه!

پشت سرش دوییدم تا بهش برسم و تو یه حرکت با گرفتن لبه‌ی کتتش مجاب به ایستادنش کردم.

- به سلامتی ناشنوایی هم به مرض های دیگه‌ات اضافه شد؟ نمی شنوی چی میگم؟

کلافه باهام رخ به رخ شد که مجبور شدم برای حفظ فاصله یه قدم به عقب بردارم.

اخمی بین ابروهاش نشوند که چشم هاش رو تا حدی کشیده تر کرد.

- من هر چه قدر مشکل داشته باشم، گوش هام بدجور تیزه، ولی نه عادت دارم نه می خوام که به

حرف هایی که ارزش ندارن واکنش نشون بدم!

از حرص و عصبانیت خشکم زده بود، دوباره به سمت ویلا راه افتاد که با صدای بلندی مخاطب قرار دادمش؛

_آقای شهران این رو بدونید که من هم نه عادت دارم نه می خوام که با یه آدم بی شعور و بی شخصیت که فقط خودش براش مهمه یه جا باشم و اصلاً حالم بد میشه از این که باهاش هم صحبت بشم، بابت نجاتم ممنون، یر به یر شدیم، دیگه نه کسی طلب داره نه کسی بدهی، دیدار به قیامت آقای شهران!

بین راه با حرف هام مکث کرده بود، آروم برگشت سمتم.

اخمش از چند دقیقه قبل هم غلیظ تر شده بود.

من مشکلی با این موضوع ندارم، انتخاب خودتون خانم زندگانی، فقط خواستم لطفی بهتون کنم تا تو دردسر نیفتید.

و با قدم های بلند رفت داخل ویلاش و از جلوی چشم هام محو شد، کثافت!

میگه می خواستم بهت لطف کنم، آخه بدبختِ لجن تو تا عمر داری هم من رو از دردسر نجات بدی به من بابت نجاتت مدیونی بعد میگه «من مشکلی با این موضوع ندارم!»
صد سال سیاه اصلاً نخواستم تو..

توی این دنیا پره از این آدم های بیشعور و نفهم، پس نباید حرص بخورم.
آره همینه آوا، بیخیال باش.

هم زمان که این حرف ها رو به خودم می زدم از در ویلا زدم بیرون.

وقتی چشمم متوجه جاده ی روبه روم شد که از دو طرف بین انبوهی از درختان سرسبز بهاری بود، تازه فهمیدم چه بلایی سرم اومده.

حالا من باید با این جاده ی طولانی که انتهاش ختم میشه به ویلا ی کوفتی کیان که به جز خودش و افراد عوضی تر از خودش این اطراف پرسه نمی زدن باید چی کار کنم؟

من اگه شده تا صبح این جاده رو مستقیم پیاده برم تا یه ماشین گیرم بیاد ولی، عمراً برگردم به اون ساختمونی که سایه اش مثل ابلیس قد علم کرده بود رو سر من.

با صدای شکمم که از سر گشنگی بود دستم رو گذاشتم روش.

نه آوا تو نباید تسلیم بشی!

نگاهی به سر و وضعم انداختم که باعث شد یه آه از اعماق وجودم بکشم.

آخه آوای بیچاره!

اگه ماشینی هم تو این برهوت پیدا بشه، به نظرت میاد تو رو با این تیپ سوار کنه؟

اون قدر عجله داشتم که اصلاً نفهمیدم چی پوشیدم و نتیجه‌اش شد تیپ افتضاح الانم.

چشم هام رو تنگ کردم و تو یه تصمیم ناگهانی شروع کردم به دوییدن.

ده دقیقه داشتم می دوییدم، ولی این جاده‌ی لعنتی تمومی نداشت.

فقط سمت راست و چپم تا چشم کار می کرد درخت هایی بودن که رنگ سبز دل نشینشون به آدم آرامش می دادند.

خرداد بود و دیگه از شکوفه های بهاری خبری نبود ولی، عجب باد خنک و روح نوازی داشت می وزید!

صدای رودی که همین نزدیکی ها بود، وسوسه‌م کرد تا صدا رو دنبال کنم.

از طرفی هم گشنگی و تشنگی بهم فشار می آورد.

با قدم های سست و خسته‌ام به کنار رود رفتم و لبه‌ی سنگ بزرگی که کنار رود بود نشستم.

حتی حال این رو نداشتم پاچه های شلوارم رو بدم بالا.

پاشنه‌ی پام رو حائل کفشم کردم و هر دو رو درآوردم و پاهام رو توی آب گذاشتم.

احساس رخوتی که از خنکی آب بهم دست داد، باعث شد چند لحظه شرایطی که توش قرار داشتم رو فراموش کنم و لبخندی بزنم.

ولی با یاد اون پسرهی لعنتی اخم هام رو کشیدم تو هم!

تو هر شرایطی باید گند بزنی تو حال من!

حس و حال رو، افکارش پرونده بود.

خواستم پاهام رو از تو آب در بیارم که با صدایی که از پشت سر شنیدم هول شدم و نتونستم خودم و کنترل کنم و صدای تالاپ آب که در اثر افتادن من بود بلند شد.

_می بینم که هنوز این دور و بری پس چرا رفتی؟عه، مراقب باش...

اول فقط بی حرکت و متعجب نگاهم کرد اما بعد چند لحظه سریع تیشرتش و از سرش در آورد و پرید تو آب.

رودخونه عمیق بود، ولی جریانش به اون شدت نبود که من رو با خودش همراه کنه اما، این استرس لعنتی همیشه دست و پام رو می بست.

پاهام قفل کرده بود و تنها واکنشی که تونستم انجام بدم، این بود که به شاخه‌ی خیزی که کنار رود بود چنگ بندازم تا همراه موج های این رودخونه نشم.

چشم هام رو از ترس روی هم فشار می دادم و قطره های اشکم که از ترس بود بین آب رودخونه گم می شدند.

حتی توان این رو نداشتم که داد بزنم و کیان رو صدا کنم!

هم باعث این شده بود که بیفتم تو آب و هم الان داشت ناجیم می شد که نجاتم بده.

چه نقشی باید برایش تو زندگیم انتخاب می کردم؟

یه آدم که باعث تک تک لحظه های پر دردسر منه؟

یا ناجی که سر بزنگاه سر می رسه و من رو از خطر نجات می ده؟

نفس هام کم کم داشت بریده بریده می شد و نفس کشیدنم رو سخت تر می کرد.

همون لحظه مثل شئ سبکی به کنار رودخونه کشیده شدم.

دستی رو روی پشت کمرم حس کردم که داشت آروم مشت می زد و ماساژ می داد تا راه نفسم باز بشه و بتونم نفس بکشم.

با هین بلندی که کشیدم هوا رو به داخل ریه هام کشیدم.

چشم هام بعد از چند لحظه تونست اطراف و ببینه؛

با حس گرمای بدنش که من رو به خودش چسبونده بود، هوشیاریم رو به دست آوردم!

نگاهم رو بالا کشیدم و اون هم...

نگاهش میخ چشم هام شد...

از نوک موهایش قطره های آب بازیگوشانه سر می خوردند و روی پیشونی من جا خوش می کردن.

اتصال نگاهم رو گرفتم و کمی عقب کشیدم.

ولی اون انگار خیال ول کردنم رو نداشت!

- میشه... میشه ولم کنید؟

من رو از خودش فاصله داد.

- چرا آخه ان قدر بی حواس و بی دست و پایی تو؟

سرم رو بالا آوردم و تو صورتش تشر اومدم.

- عه عه عه... بدهکارم شدم! من بی دست و پام یا تو یهو اومدی و من هول شدم؟ نه یه اهمی، نه یه اوهومی!

شونه‌اش رو بالا انداخت.

- من فکر می‌کردم رفتی، من تقصیری ندارم.

حال و حوصله‌ی کل کل نداشتم، وقتی دید چیزی نمیگم، ادامه داد:

- فکر کنم تا الان متوجه شده باشی که هیچ جا امن نیست، بهتره امشب بیای ویلا تا ببینیم تا فردا باید چیکار کنیم.

هیچی نگفتم و فقط نگاهش کردم. با پریدنش تو آب الان زخمش خوبه؟

آروم دستم رو گرفت و کمک کرد پاشم.

با قدم های آروم که با هم هماهنگ بودند به سمت انتهای این جاده حرکت کردیم.

ضعف بدی تو بدنم پیچید و باعث شد لحظه ای تعادلم رو از دست بدم و همون لحظه دستی دور کمرم پیچیده شد تا مانع افتادنم بشه.

بقیه راه همین جور گذشت، آروم، بدون حرف و هم گام با هم!

- گفתי برادرت باهات دشمنی داره. خب.. یعنی، آخه چطوری میشه برادر آدم...

نگاهش فقط به جلو بود، به یه نقطه‌ی نامعلوم.

- تو زیادی توی هر چیز سرک می کشی و همین برات دردسر میشه.

با عصبانیت ازش رو برگردوندم و بازوم رو با ضرب از بین پنجه هاش بیرون کشیدم.

- آره یکی از دردسرای سرک کشیدنم، الان جلوی چشمامه.

صداش و شنیدم که زیر لب غرید.

- دختره‌ی لجباز!

- شنیدم.

با عصبانیت قدم هاش رو تند تر کرد.

- به درک.

دیگه به ویلا رسیده بودیم، نگهبان در رو برامون باز کرد، دوباره همون ویلای لعنتی!

-طبقه‌ی دوم اولین اتاق از سمت چپ مال توعه.

بعد هم راهش رو کشید و رفت.

همین!

نه مهمون نوازی‌ای، نه چیزی!

مستقیم به همون اتاقی که گفته بود رفتم تا زودتر این لباسا رو از تنم بکنم.

رسیدم و در رو به آرومی باز کردم.

لعنتی اتاقش حرف نداشت!

اتاق ترکیبی از سیاه و سفید بود و روبه‌روی تخت کاملاً از شیشه بود و ختم می‌شد به بالکنی که منظره‌ی فوق‌العاده‌ای رو ایجاد کرده بود.

مقابلش همون جنگلی بود که تا یک ساعت پیش توش کلی دردسر رو متحمل شدم. نگاهم به سمت تخت کشیده شد که یک دست لباس مرتب و تا شده روش گذاشته بودند. یک تونیک تابستونی فیروزه‌ای با شال و شلوار سفید.

عوضی همیشه هم فکر همه جا رو می‌کنه!

اصلاً شاید من بر نمی‌گشتم. الکی واسه خودش تصمیم می‌گیره!

نگاهم رو تو اتاق چرخوندم تا ببینم دری هست که به حموم ختم بشه یا نه؟ که با دیدن یک اتاقک شیشه‌ای که بیشترش از جنس مات بود روبه‌رو شدم.

چرا همه جای این ویلا از شیشه ست؟ آدم حس می‌کنه همیشه در معرض دیده.

حتماً واسه همین خونه‌اش رو تو یه همچین جای پرتی ساخته دیگه!

در اتاق رو قفل کردم و به داخل حموم رفتم.

حموم شامل وان سفیدی بود که بین کاشی‌های مشکی خودنمایی می‌کرد و باز یه قفسه از جنس شیشه که داخلش پر بود از شامپو‌های مختلف و مارک خارجی.

لباسم وقتی افتادم تو رودخونه خیس شده بود و در اثر همین، هم لباسم، هم بدنم کثیف و گلی شده بودند.

دیگه تو وان ننشستم و سریع بعد از یه دوش حوله‌ی مشکی که آویزون بود رو دورم پیچیدم و اومدم بیرون.

با همون حوله خودم و رو تخت پرت کردم و به منظره روبه‌روم که تو تاریکی دل شب فرورفته بود نگاه کردم.

با نسیم بهاری و شبانگاهی که از گوشه‌ی در بالکن به داخل اتاق می‌اومد و بین موهای خیس می‌چرخید، کم‌کم چشم‌هام گرم شد و تو خواب عمیقی فرو رفتم.

خوابیدم تو خونه‌ای که هنوز برام گنگ و نامفهوم بود که آوا زندگانی چطور راضی شده توی این خونه بمونه؟

حتی با وجود خطرهایی که بیرون از این خونه در کمینش بودند؟

●●●●●

با احساس تشنگی شدید لای چشم‌هام رو آروم باز کردم.

لعنتی من کی با حوله خوابم برد؟

پاشدم و تو اتاق دنبال پارچ آب گشتم که پیدا نکردم.

آدمی هم نبودم که از آب شیر، آب بخورم.

حتما باید آب خنک و یخ باشه و این هم یکی از بدترین عادت هام بود!

حوله رو با لباس های روی تخت عوض کردم و از اتاق خارج شدم

حالا من آشپزخونه رو از کجا پیدا کنم؟

وقتی کمی فکر کردم، یادم اومد تو طبقه اول سمت چپ آشپزخونه بود.

یواش از پله ها رفتم پایین و آشپزخونه رو پیدا کردم

دستم و روی گونه‌ام گذاشتم که از داغیش تعجب کردم.

چرا تب داشتم؟

نکنه سرما خوردم؟ توقع دیگه ای داشتی آوا خانم؟ وقتی با حوله و موهای خیس می خوابی همین میشه دیگه، تازه اگه قبلش هم تو رودخونه افتاده باشی که وضع بدتره.

در یخچال نقره‌ای رو باز کردم و چشمم رو دنبال یه پارچ آب خنک گردوندم که یه ظرف توت فرنگی وحشی اون پشت مُشت ها بدجور بهم چشمک می زد و می گفت اگه من رو نخوری از دستت رفتم ها!

به افکار بچه گونه‌ام خندیدم و بی ملاحظه به این که من این جا یه غریبه‌ام و این رفتارها دور از آداب معاشرتِ پارچ آب رو با یه دستم و کاسه‌ی توت فرنگی هم با یه دستم برداشتم و در یخچال رو با پام بستم.

دو تا توت فرنگی می خوردم یه قلوپ آب، بدجور هم بهم چسبید.

یه دونه دیگه هم توت فرنگی گذاشتم دهنم و به ساعت گوشیم که توی جیب تونیک بود نگاه کردم که ساعت پنج و نیم صبح رو نشون می داد.

الان من باید کجا برم؟

خونه‌ی خودمون که امن نیست؛ این جا هم که دوست ندارم بمونم، پس کجا برم؟

- این جا چیکار می کنی؟

با صدایی که از پشت سر شنیدم توت فرنگی پرید تو گلوم و من رو به شدت به سرفه انداخت.
صاحب صدا که کیان بود جوری با مشتش زد پشتم که استخون های اون ناحیه خُرد شد و اومد
توی دهنم.

- آروم تر کیان، پشتم رو شکوندی! آخه من به تو یکی چی بگم؟ چرا آدم رو سخته می دی؟ عادت
داری همیشه سرزده آدم رو بترسونی؟

دستش رو به میز تکیه داد و جدی گفت:

- نمی دونستم برای راه رفتن تو خونه خودم هم باید از یه جوجه دکتر اجازه بگیرم.

یه قلوپ دیگه آب خوردم تا توت فرنگی کامل بره پایین.

- جوجه خودتی!

یه لیوان برداشت و از پارچ برای خودش آب ریخت و یه سره خورد.

- چشم هات مشکل داره، حتما یه دکتر برو.

همین طور با حرص نگاهش کردم که ادامه داد:

- تا ساعت هشت بمون باهات کار دارم بعدش هر جا خواستی برو!

متعجب نگاهش کردم.

- برم؟ واقعاً؟

سرش رو همون طور که پایین بود تکون داد.

- آره، البته بعد صحبت هام.

چشم هام برق زد و ذوق زده گفتم:

- یعنی دیگه خطری تهدیدم نمی کنه؟

دستی به موهایش کشید و با بی حوصلگی گفت:

- نه، حالا هم برو بالا.

لبخندی زدم و با قدم های بلند به سمتِ طبقه‌ی بالا رفتم.

•••••

•کیان

خوشحالی‌ش برای خلاصی از من و این ویلا خنده دار بود.

چون به محض این که بره به اون بیمارستان کوفتی همه چیز تموم میشه.

زیر لب با خودم زمزمه کردم.

- فعلا بیخ ریش خودمی خانم دکتر!

با احساس خستگی بیش از حدی که تو عضلاتم رخنه کرده بود و باعث شده بود چند لحظه یک بار اون ها رو منقبض کنم تا از دردش کم بشه به سمت پذیرایی رفتم.

مهران رو دیدم که روی مبلی دراز کشیده بود.

کنارش روی مبل تک نفره ای نشستم و صداش زدم.

- هوم؟

- به نظرت بهش بگم؟

آروم از حالت دراز کش در اومدم.

- ببین کیان... قضیه این دختره اون قدرها هم پیچیده نیست که خودت رو تا این حد توش غرق کردی، واسه چی نگهش داشتی اینجا؟ چرا نمی ذاری بره سر کارش؟ یا بره دانشگاهش؟

با دو تا انگشت سبابم شروع کردم به ماساژ شقیقه های دردناکم.

- خودتم می دونی من کاری رو بی دلیل و منطق انجام نمیدم. پسر هجده ساله هم نیستم که بگم دلم پیش دختره گیر کرده، اصلاً تو می دونستی نیوشا تو همون بیمارستان کار میکنه؟ و این یعنی خودِ خطر.

مسئله ای که ذهنم رو بیشتر از هر چیزی درگیر کرده یه چیز دیگه است.

تو فکر فرو رفت.

- چی؟

- آرمان آدم فرستاده خونه‌ی آوا.

سرش رو با حالتِ متفکری تکون داد.

- خب؟

با پاهام رو زمین ضرب گرفتم و ادامه دادم:

- آتش گرفته، یعنی آتش زدن! نمی دونم چرا رو این دختره زوم کردن، این دختر اون قدر ها هم نمی تونه براشون خطرناک باشه، نمی فهمم، به خدا نمی فهمم مهران.

- راستش منم گیج شدم، خانواده‌اش...

وسط حرفش پریدم.

- مثل این که خاله‌اش فوت کرده و رفتن همدان، خداوشکر خونه نبودن.

با صدای جیغ و داد دختری صورتم و برگردوندم سمت پله ها.
صدا از طبقه‌ی بالا بود و هر لحظه داشت نزدیک تر می شد.
و پشت بندش صدای فیروزه که خدمتکار چندین ساله این جا بود اومد.

- دخترم آرام باش، چرا این طوری می کنی؟

و بعدش آوایی که جلوم ظاهر شد.
هم من و هم مهران با تعجب سر جامون ایستاده بودیم.
با دیدنم سریع به سمتم قدم برداشت و با صورتی که قطره های ریز و درشت اشک روش خودنمایی می کرد، به بازوم کوبید.

- خیلی بی رحمی، تو.. تو می دونستی آره؟

بدجور با رفتارهایش عصبی و کلافه‌ام کرده بود.
با خشم بازوهایش رو گرفتم بین دو تا دست هام.

- چرا الکی قشقرق بپا می کنی؟ مگه چی شده؟

هق هقش باعث می شد نتونه کلمات رو درست کنار هم بچینه و لرزش شدید بدنش رو می تونسستم با انگشت هام حس کنم.

- خونمون.. خونمون رو آتیش زدن.

و بعد به شدت زد زیر گریه.

- کی این خبر رو بهت داده؟

فقط با بغض و گریه به چشم هام نگاه کرد.

صدای دادم باعث شد از ترس بدنش لرز کمی بکنه.

- بهت میگم کی این زر رو زده؟

و محکم تر تکونش دادم.

- نی.. نیوشا.. دوستم تو.. تو...

بازوهاش رو ول کردم و پشت بهش وایسادم و با حالی داغون موهام رو به چنگ کشیدم.

- لعنتی، لعنتی، لعنتی...

نفسم از حرص و عصبانیت کشیده و صدا دار شده بود.

- دیگه که از این قضیه بهش حرف نزدی؟ تو رو به خدا حرف بزن آوا.

سرش رو انداخته بود پایین و با لبه‌ی شالش ور می رفت.

با حق های کوچک جوابم رو داد:

- خب... اون دوستم... بود و من هم...

یه قدم به سمتش برداشتم که ترسیده، عقب رفت.

- تو چی؟ هان؟ رفتی سیر تا پیاز ماجرا رو گذاشتی کف دستش؟ مگه از همون اول نگفتم حواست باشه؟ نگفتم به احد و الناسی نباید چیزی بگی؟

مهران: داداش آروم باش.

- چی چی رو آروم باشم مهران؟ تو مگه نمی دونی اون دختره چه قدر عوضی؟ مگه نمی دونی چه خطر می تونه براش داشته باشه؟

سکوت بدی اتاق رو پر کرده بود.

- برو تو اتاق!

شوک زده نگاهی بهم کرد.

- نشیدی؟ میگم برو تو اتاق!

بغضش برای بار چندم ترکید و به سمت اتاقش تند قدم برداشت.

حضور این دختر، یه تنش دیگه به تنش های زندگی من که غرق مشکلات بودم، اضافه کرده بود. و این یعنی روزی که این آتش فشان بخواد فوران کنه و اطرافش رو در بر بگیره خیلی خیلی نزدیکه. با قدم های محکم به سمت حیاط حرکت کردم تا شاید هوای آزاد بتونه کمی از حرارت درونم و کم کنه.

● آوا

دستم رو دستگیره‌ی در بود که تمام حرف های کیان توی گوشم پیچید.

اون چرا گفت که نباید به نیوشا چیزی رو می گفتم؟

چرا گفت اون خطری براشون محسوب می شه؟

اصلاً اون نیوشا رو از کجا می شناخت که سریع بهم ریخت؟

هر چند لحظه یک بار در اثر گریه سک سک می کردم.

نگاهم از پنجره ای که سمت چپ راهرو بود به کیانی افتاد که سیگاری رو بین لب هاش گذاشته بود و به درخت تکیه داده بود.

- ببخشید آوا خانم.

با صدای مهران نگاهم رو از پنجره گرفتم و به سمتش برگشتم.

منتظر نگاهش کردم تا بقیه‌ی حرفش رو بزنه.

- راستش من باید باهاتون صحبت کنم، قضیه اون طوری نیست که شما فکر می کنید.

سرم رو بالا و پایین کردم.

- خب، بفرمایید گوش میدم.

- اگه میشه یه جا بشینیم صحبت کنیم؟

به سمتِ اتاق رفتم و با دستم راهنماییش کردم، البته اون خودش صاحبخونه محسوب میشد.

- پس بفرمایید تو اتاق!

در رو باز کردم و جلوتر ازش رفتم و روی تخت نشستم.

اون هم با رعایت فاصله اون سمت تخت نشست.

با کمی مکث که معلوم بود ناشی از شک و دودلیش، آرام و شمرده شروع کرد به تعریف.

- ببینید، نیوشا چند سال پیش، یعنی خیلی وقت پیش وقتی که هم خودش هم کیان خیلی جوون تر بودند، نیوشا که یه دختر بی پروا جذاب بوده چشمش کیان و می گیره که از همه لحاظ، پول، قیافه، خانواده مرد یه مرد ایده آل بود رو می گیره.

با دلخوری بین حرفش گفتم:

- البته مطمئن همه چیز داشته به جز اخلاق!

آروم و مردونه خندید و ادامه داد.

- دقیقاً، و هنوز هم نداره. ولی کیان نیوشا رو پس می زنه ، کیان نه اون موقع نه الان نه حتی بعدا آدم عاشق شدن نبوده و نیست، اون فقط اهداف خودش براش مهم، بعدش نیوشا با پیشنهاد برادر کیان..

- سامان؟

لبخند غمگینی روی لباش نشست و با صدای آرومی فرضیه‌ام رو رد کرد.

- نه! آرمان.

- آرمان کیه؟!

چشم‌اش رو با دستش فشار داد، انگار سردرد داشت.

- سامان برادرِ کوچکِ کیانِ ولی اصلِ کاری آرمانِ که ده سال از کیانِ بزرگتره!

صاف سر جام نشستم و به قولِ کیان دوباره سرکشیِ بیجا کردم.

- خب چرا باید برادرِ های کیان باهاش دشمنی کنند تا جایی که بخوان نقشه‌ی قتلش رو بکشن؟

لبخند مردونه ای زد و لحن بامزه‌اش توی گوشم پیچید.

- بذار خودش براش توضیح بده فوضول خانوم.

- خیلی زودتر از اون چیزی که فکر می کردم با اعضای این خونه صمیمی شدی!

با صدای یک دفعه ای کیان که به درگاه تکیه داده بود، از رو تخت بلند شدم و نفس عمیقی کشیدم.

- نمیری که همیشه من رو سخته میدی!

بی توجه به من روش رو به سمتِ مهران کرد.

- چی رو خودم باید براش توضیح بدم؟

مهران: برادرهای مافیات رو...

- فکر نمی کنم بهش ربطی داشته باشه، همین که حواسش به اطراف باشه تا آسیبی بهش نرسه کفایت می کنه، دیگه بیشتر از این رو نباید توش سرک بکشه.

از روی تخت پاشدم و بهش نزدیک شدم.

- ببین، من الان تو دل این دردسرم، پس حقمه که بدونم.

با دست راستش شونه ام رو هول داد تا از سرِ راهش برم کنار و شروع به راه رفتن تو اتاق کرد.

- مسائل خانوادگی من به هیچ بنی بشری ربط نداره و هر کسی حق دوستنش رو نداره!

بازوش رو محکم کشیدم و مجبور به ایستادنش کردم.

- من هر بنی بشری نیستم، من همون کسی هستم که...

باهام سینه به سینه شد و صدای خش دارش لرز به تنم انداخت.

- که چی؟

مهران با تشر رو بهش جبهه گرفت.

- بسه کیان! بحث نکنید. آوا خانم شما هم بهتره فعلاً بیخیال این بحث بشید.

- اما!

- خواهش می‌کنم.

از کیان فاصله گرفتم. بهش اعتمادی نبود.

- ولی من باید درباره‌ی نیوشا باهاش حرف بزنم.

دستاش رو برد پشتش و تو هم قلاب کرد.

- چی می‌خواهی بدونی؟

- اصلاً تو از کجا می‌دونی دوست من همون نیوشایی که تو می‌شناسی؟

سرش رو رو به بالا مایل کرد و پوف کش‌داری کشید.

- من تا از چیزی که مطمئن نباشم، حرفی نمی‌زنم. خب خانم مارپل؟

دستام رو از هم باز کردم و با ضرب دو طرف پاهام انداختم.

- خيله خب به منم ثابت كن تا مطمئن شم.

صدای نفس هاش رو می‌تونستم بشنوم که تند شده بودند.

عصبی موبایلش رو از جیبش در آورد و بعد از کمی کار کردن باهاش اون رو، سمت من گرفت و با غیظ گفت:

- ببین و مطمئن شو.

با حیرت به عکسی که نیوشا رو با مردی که شباهتش با کیان کم نبود، به نمایش گذاشته بود نگاه کردم.

- ای.. این...

با پوزخند عصبی گوشی رو از دستم گرفت و گذاشت تو جیش. حرکاتش کاملاً عصبی بود و این رو به راحتی می شد تشخیص داد.

- حالا مطمئن شدی خانم دکتر که تو اوجِ خطری و باید مراقبِ خودت باشی؟ یا نه؟ هان؟

با دادی که زد با ترس روی تخت نشستم و کمی توی خودم جمع شدم.

مهران: کیان؟ چته پسر؟

عصبی، یقه‌ی مهران رو تو مشتت گرفتم.

- تو کم زر بزنی که امروز به اندازه‌ی کافی اعصاب خوردکنی داشتی، چیه؟ نکنه گلویت پیشش گیر کرده که راه به راه بهم میپیری؟

و با چشم هاش تیز، به من اشاره کرد.

مهران اخم هاش رو کشید تو هم و با در آوردن یقه اش از دست کیان، دستی به شونه اش زد.

- بعدا صحبت می کنیم، تنها!

و نیم نگاهی به من انداخت و از اتاق زد بیرون.

همین طور نگاهشون می کردم که کیان جلوی صورتم بشکنی زد.

- هوی خانم عاشق پیشه به چی نگاه می کنی؟!

دست هام رو، روی سینه ام جمع کردم.

- دارم به عوضی بودن تو نگاه می کنم!

با پای راستش صندلی سفید رنگی که کنار پاش بود رو به وسط اتاق پرت کرد و داد زد:

- دیگه روت خیلی داره زیاد

میشه، تحمل من هم یه حدی داره، خب؟ فهمیدی؟

با صدای دادش چشم هام رو، روی هم فشار دادم که این فشار با داد دوباره اش بیشتر شد.

- میگم فهمیدی یا نه؟ لال که نیستی! یه جوابی بده.

تکه تکه جوابش رو دادم.

- فهم.. فهمیدم..

به دیوار تکیه داد و با چهره‌ی گرفته‌ی ای به سمت شکمش خم شد.

با نگرانی، نگاهی به حالش انداختم و آرام از روی تخت بلند شدم و به سمتش قدم برداشتم.

- کیان؟ حالت خوبه؟

جوابم رو نداد، به جاش آرام کنار دیوار سُرخورد و روی زمین نشست.

- درد داری؟

سرش رو پایین انداخت و از درد مشتتش رو محکم روی زمین کوبید؛

دیگه کم مونده بود گریه کنم.

- کیان، یه چیزی بگو داری نگرانم میکنی.

تند به سمت در رفتم و صدام رو بلند کردم.

- آقا مهران؟

از فیروزه خدمتکار چند ساله‌ی اینجا که پایین پله ها بود پرسیدم.

- فیروزه خانم، آقا مهران رو ندیدید؟

سرش رو آورد بالا تا من رو ببینه.

- چرا، همین الان رفتن.

درمونده برگشتم تو اتاق و زیر لب با خودم حرف زدم.

- لعنتی، حالا من باید چیکار کنم؟

نگاهم به کیان افتاد که سعی داشت بلند بشه.

- چیکار میکنی دیوونه؟ مگه حالت رو نمی بینی؟

موقع بلند شدن نگاهم به تیشرت نوک مدادیش افتاد که در اثر خون تیره تر شده بود.

- خون ریزی داری. می خوای خودت رو به کشتن بدی؟

و بلافاصله بعد از این حرفم به سمتش رفتم و با گرفتن بازوش کمک کردم تا به سمت تخت بره.

پاهاش رو محکم حائل کرده بود تا تمام وزنش روی من نیفته.

نگاهم به کف پوش های شیرِ اتاق افتاد که با خون، رنگ شده بودند.

همراه با نشستن کیان روی تخت در باز شد و فیروزه اومد تو.

با دیدن کیان توی چنین وضعیتی، هینی کشید و پشت بندش گفت:

- آقا، چی شده؟ خدا مرگم بده.

- بخیه‌اش باز شده، خون ریزی داره، حالا شما واسه چی اومده بودید؟

پایین پیش بندش که روش طرح گل های رز صورتی داشت، رو توی مشتش گرفت و با کمی من گفت:

- راستش، از طرف آقا آرمان چند نفر اومدن، با آقا کیان کار دارن.

نگاهی به کیان انداختم که با درد، دراز کشیده بود و جدی و همراه با اخم، به فیروزه چشم دوخته بود.

از روی تخت بلند شدم و با مرتب کردن لباسم گفتم:

- من میرم ببینم چی میگن.

کیان نیمخیز شد و با درد و خشم رو به من کرد.

- تو نمی خواد جایی بری.

با دستم هولش دادم تا دراز بکشه.

چی؟ نکنه خودت می خوای با این حالت بری؟ نمی خوان بخورنم که میرم باهاشون حرف می زنم، همین!

و دیگه به غر زدن های عصبیش گوش ندادم و به سرعت از اتاق خارج شدم.

در حال پایین رفتن از پله های مارپیچ ویلا که به رنگ سفید با رگه های طلایی بودند، بودم که لحظه ای پیش خودم گفتم « الان من

می خوام برم بهشون چی بگم؟»

ولی دیگه واسه تجدید نظر خیلی دیر بود، چون به پاگرد پله ها رسیده بودم و در معرض دیده دو مرد قوی هیکل با کت و شلوار مشکی قرار گرفته بودم.

استرسم رو با یه نفس عمیق رد کردم و قدم هام رو تند تر برداشتم.

- سلام، کاری داشتید؟

یکی از مردها قدمی به جلو برداشت و صاف و محکم جلوم ایستاد.

- با آقای شهران کار داشتم.

- ایشون الان خواب هستند، هر کاری دارید به من بگید.

کتش رو صاف کرد و با اون صدای زمختش دوباره به حرف اومد.

- من باید به خودشون بگم و فکر نمی کنم شما با ایشون نسبتی داشته باشید که بخوام بهتون بگم!

نفسم عمیقی کشیدم و چشمام رو برلی یه لحظه بستم.

- مطمئن باشید اگه من با ایشون نسبتی نداشتم الان این جا جلوی شما نبودم، اگه کاری دارید بگید وگرنه بفرمایید.

و دستم رو به سمت درِ خروجی گرفتم.

- من فردا دوبار می یام تا به خودشون بگم.

سرم رو تکیه دادم و دوباره دستم رو برای خروج به سمت در گرفتم.

- پس به سلامت!

هر دو به سمت درِ خروجی رفتند، ولی لحظه‌ی آخر یکیشون نگاه مرموزی بهم انداخت و با حرفی که زیر گوش همراهش زد خارج شدند.

شونه ای بالا انداختم و سریع به طبقه‌ی بالا برگشتم، معلوم نیست این کیانِ کله شق تو این چند دقیقه‌ای که نبودم، دوباره چه بلایی سر خودش آورده بود.

در رو باز کردم و با دیدن کیان که نیم خیز روی تخت نشسته بود، یکی از ابرو هام ناخودآگاه بالا پرید.

رو به فیروزه کردم و پرسیدم:

- این چرا باز این طوری شد؟

فیروزه نگرانی توی چشم هاش، با حرف من تغییر کرد و او مد بخنده که با تک سرفه‌ای، بساط رو جمع کرد.

- آقا می خواستن بیان پایین، هر کار هم کردم، حرف حرف خودشون بود.

- شما فعلا یه لطفی کن برو کیف لوازم پزشکی رو از اتاق این آقا بیار، ممنون!

وقتی در توسط فیروزه بسته شد، خم شدم و ملحفه‌ی خونی که روی زمین افتاده بود رو برداشتم و گوشه‌ی حموم انداختم.

- تیشرتت رو در بیار، کثیفه!

- پایین که چیزی نشد؟

دستم که خونی شده بود رو زیر شیر آب گرفتم.

- نه!

- کاریت که نداشتن؟

از حموم اومدم بیرون و نگاهم رو به صورتش دوختم و با یک لحن متفاوت با دفعه‌ی قبل گفتم:

- نه! محافظات بودن. حالا هم لباست رو در بیار.

خواست دستش رو بیاره بالا ولی صورتش از درد جمع شد ولی، این آقا از بس که لجباز و مغرور تلاش بیهوده اش رو ادامه داد.

یه فحش زیر لبی بهش دادم و گفتم:

- بذار کمکت کنم.

ممانعت کرد و با درد به تلاشش ادامه داد.

- نمی خواد، خودم در می یارم!

رو تخت نشستم و به سمتش خم شدم.

- چه قدر لجبازی کیان دستت رو بنداز.

و همراه با این حرفم دستم رو با رعایت فاصله از پوستش، روی لبه های تیشرت گذاشتم و آرام از سرش بیرون کشیدم.

نگاهم رو از عضله های شکمش گرفتم، اگه این عضله ها

نبودند، مطمئنن حالش از اینی که هست، خیلی وخیم تر می شد.

فیروزه اومد تو و بعد از نگاهی که به هر دوی ما انداخت کیف رو گذاشت و خارج شد.

کارهای دفعه ی پیش رو دوباره تکرار کردم، فقط فرقی این بود که این دفعه مسکن قوی تری رو بهش تزریق کردم تا یکم بیشتر استراحت کنه و این همه به خودش فشار نیاره.

خیلی خسته بودم و دلم یه دل سیر خواب می خواست.

چشمام داشت بسته می شد که گوشیم زنگ خورد.

پرهام بود، پسر داییم.

مثل داداش بود برام.

- سلام آقا پرهام چخبر یاد ما هم افتادی!
- با شنیدن صدای گرفته‌ش نگران شدم.
- تو چطوری جوجه؟
- حالت خوبه پرهام؟
- من خوبم ولی...
- با نگرانی حرفش رو قطع کردم.
- چی شده؟
- حال باباجان خوب نیست، الان تو اتاق عمله، سخته کرده.
- با این حرفش انگار از یه بلندی پرت شدم پایین.
- ولی نگران نباش خوب میشه، راستی...
- چی شده دیگه؟
- ظهر از آتش نشانی به گوشی عمه زنگ زدن، همسایه‌ها شماره‌ی اون رو به آتش نشانی دادن.
تو که تو خونه نبودی؟
- دستی به گونه‌ی داغم کشیدم.

- نه.

- الان کجا می‌مونی؟

- خونه‌ی دوستم.

صداش بعد از مکثی به گوشم رسید.

- مطمئننه؟

- آره. به مامانم گفتم؟

- نه فعلاً حال هیچ کدوممون خوب نیست، چند دوز دیگه بهشون میگم.

- ممنون.

با قطع شدنِ گوشی چشم‌ام رو با نفس عمیقی بستم.

بین این همه استرس شاید یه خواب می‌تونست حال‌م رو خوب کنه.

●●●●●

●کیان

با دردی که تو شکمم در اثر باد پیچید اخم هام رو کشیدم تو هم و پلک هام رو از هم فاصله دادم.

دستم رو خواستم تکون بدم که با حس چیزی روش نگاهم رو به همون سمت کشوندم.

آوا گوشه‌ی تخت خوابیده بود و موهایش که از شال بیرون اومده بودند، روی دست من بود.

آروم شروع کردم به بیرون کشیدن دستم تا یه وقت موهایش کشیده نشه.

ادامه‌ی کارم با تکون سر آوا نیمه تموم موند.

چشم‌هام رو بستم تا متوجه بیداریم نشه.

بعد از شنیدن صدای ِ چند تا خمیازه‌ای که کشید، صدای خودش رو شنیدم. دختره‌ی دیوونه با خودش هم دعوا داره.

_آی بدنم خشک شد، آخه دختره‌ی احمق این جا هم جا بود تو خوابیدی؟ کناره این غول تشن؟

با حسِ پتویی که روم کشید لبخندی تو دلم زدم.

- کیانِ شهران تو هر چه قدر که می‌خوای بد باش ولی، من به وظیفه‌ی پزشکیم تا آخر عمل می‌کنم.

سعی در نخندیدن تو این اوضاع واقعا دشوار بود ولی هر جوری که بود خودم رو کنترل کردم.

صدای بسته شدن در بالکن با صدای دخترونه‌ی آوا مخلوط شد.

- امروز چرا انقدر سرد شده هوا؟

آروم لای چشم هام رو از هم باز کردم و از پشت بهش خیره شدم که از پشت در بسته‌ی بالکن به فضای تاریک زل زده بود.

وقتی برگشت سمتم از ترس هینی کشید و دوباره همون جمله‌ی تکراری رو گفت:

- نمیری! از کی بیداری؟

دستم رو زیر سرم گذاشتم و بهش خیره شدم.

- تو فکر کن از همون موقعی که بیدار شدی!

به درِ شیشه‌ایِ بالکن تکیه داد.

- پس خیلی بیشعوری که خودت رو زدی به خواب.

آروم روی تخت نشستم و گفتم:

- اونش دیگه به خودم مربوطه.

اومد سمت تخت و تیشرت آبی رنگی که فیروزه آورده بود رو به سمتم گرفت.

- فعلاً حرف اضافه نزن، این رو بپوش تا دوباره مجبور نشم بخیه‌ات کنم.

تیشرت رو تنم کردم و جواب دادم.

- همچین میگی بخیه انگار چه کار شاقی می کنی یه خیاط هم بلده نخ و سوزن بگیره دستش و بدوزه.

از کل کل با این دختر یه حس لذتی می بردم، از حرص خوردنش، خیلی وقت بود با کسی کل کل نکرده بودم و این تقریباً برام تازگی داشت.

با حرص رو کرد بهم و گفت:

- باشه، پس از این به بعد اگه چیزیت شد، اکرم خانم سر کوچمون رو صدا می کنم بیاد شکمت رو با نخ و سوزن بدوزه.

خنده‌ی کوتاهی کردم و از روی تخت بلند شدم.

- حتما این کار رو بکن، مطمئن اون بهتر از تو این کار رو می‌کنه.

با حرص به جای این که جوابم رو بده، وارد بالکن شد و نگاه من هم با موهایش که از زیر شال با باد بیرون اومده بودند، کشیده شد.

با قدم‌های کوتاه به سمتش رفتم، دیگه الان تقریباً وقت شام بود و این دختر هم ندیده بودم به جز توت فرنگی چیزی خورده باشه.

- برای شام بیا پایین.

- نمیام.

صداش چه قدر سریع، گرفته و جدی شده بود.

- نگفتم که تصمیم بگیری بیای یا نیای، گفتم برای شام بیا پایین.

به سرعت روش رو برگردوند سمتم، توی چشم هاش پشت پرده‌ی نازکی از بغض، اشک هاش جمع شده بود ولی سخت در تلاش بود که روی صورتش جاری نشن و بعد از چند ثانیه، صدای عصبیش به گوشم خورد.

- بین کیان، من نه بهت بدهکارم، نه چیزی، من اختیار خودم رو دارم و وقتی میگم نمیام، یعنی ن...م...ی...ی...ا...م، فهمیدی؟

- اون قدر نخور که آخر سر به روز پیام جنازت رو از همین اتاق جمع کنم.

روش رو برگردوند و به جنگل نیمه تاریک خیره شد

- مطمئن باش نمی دارم جنازم بیفته رو دوشِت.

.....

• آوا

با صدای کوبیده شدن در، اشک های من هم به سرعت روی صورتم جاری شدند.

لعنت بهت کیان، لعنت.

برای این که از فکر در پیام، به سمت

شارژر سفیدی که روش مارک سامسونگ «samsung» خودنمایی می کرد رو با گوشی به برق زدم، مدت نسبتاً طولانی دکمه‌ی مستطیلی کنار گوشی رو نگه داشتم تا این که صفحه اش روشن شد.

روی تخت دراز کشیدم و شروع کردم به ور رفتن با گوشی.

گوشی رو بعد از یه ساعت خاموش کردم و بعد از قفل کردن در و تعویض لباس هام با یه دست لباس راحتی، زیر پتو خزیدم و با گشنگی چشم هام رو بستم.

●●●●●

با احساس گرمای شدیدی از خواب بیدار شدم.

عرق از روی سر و صورتم می ریخت.

با لمس پیشونیم فهمیدم که تبم از حالت عادی خارجه.

صبح شده بود و نور خورشید از بالکن توی صورتم می تاپید.

بدجور ضعف کرده بودم، ولی تا وقتی که اون پسرهای عوضی هنوز اینجاست، عمراً لب به چیزی بزنم.

سمت بالکن رفتم و با دیدن ماشین کیان که در حال خروج از در بود، با خوشحالی نفس راحتی کشیدم.

حس پرنده‌ی آزادی رو داشتم که بدجور گشنه اش شده.

چشم هام رو دنبال فیروزه گردوندم ولی بی نتیجه موند.

به سمت آشپزخانه رفتم و خواستم در یخچال رو باز کنم که چشمم به یادداشت چسبیده به یخچال خورد.

با تعجب و کنجکاوی شروع به خوندن کردم.

«سلام خانم دکتر، من تا ساعت ده شب نمیام، می دونم گشته و البته می دونم با من بدجور سر لج داری، ولی بخور.

فیروزه هم تا یه هفته نیست، رفته شهرشون.

در هم قفل، اگه خیلی کار اضطراری داشتی اول به خودم خبر بده اگه دیگه خیلی واجب بود، کلید تو کشوی دومِ کمدِ اتاقمه.

این هم شمارم برای اطمینان

..... ۰۹۱۲۳»

با خنده شونه‌م رو بالا انداختم و هم زمان در یخچال رو باز کردم.

با دیدن ظرف مستطیلی که توش لازانیا بود و روش نوشته شده بود «واسه خانم دکتر» به فکر فرو رفتم.

یعنی تا این حد حواسش بهم هست؟ چی داری میگی آوا؟ اون داره این کارها رو میکنه تا بیشتر از این واسش دردرس نشی.

لازانیا رو گذاشتم تو فر تا کمی گرم بشه بعد از چند دقیقه برداشتمش و با نشستن پشت میز شروع کردم به خوردن.

رفتارهای کیان خیلی عجیب بود.

عصبی، خشمگین، لجباز و گهگاهی مهربون.

این چهار تا خصوصیت توی هر رفتارش مشهود بود به جز وقت هایی که واقعا قضیه جدی میشد. خوددار هم بود، اون هم خیلی.

پس میشه با این محاسبات من نتیجه گرفت که این کاری که صبح کرده بود از سرِ خصوصیتِ مهربونیش.

سرم رو تکون دادم و خودم رو برای این مسئله‌ی سختی که موفق به حلش شده بودم، تشویق کردم. اون قدر خورده بودم که احساس ترکیدن داشتم.

پاشدم و ظرف غذا رو تو ماشین گذاشتم.

خب، الان چی کار کنم حوصله ام سر نره؟

رفتم توی پذیرایی خیل ساده و روی کاناپه‌ی مشکی جلوی تلوزیون نشستم.

با کنترل شبکه ها رو بالا پایین کردم، شبکه یک، دو، سه، نمایش، تماشا...

یعنی ماهواره نداره؟

یه کم دیگه هم تلاش کردم که دیدم نه!

نه نشونه ای از شبکه های ماهواره‌ای بود و نه خبری از دستگاه و اینجور چیز ها.

به همچین آدمی نمی خورد که ماهواره نداشته باشه!

ما خودمون نداشتیم اما نمی دونم چرا انتظار داشتم اینجا باشه.

فکر نمی کنم اون قدرها هم مقید و پایبند باشه، شاید دوست نداشته.

شونهام رو بالا انداختم و تو همین تلوزیون دنبال یه برنامه‌ی مناسب می گشتم اما، مثل همیشه یه فیلم درست و حسابی هم نداشته بودن.

از جام بلند شدم و به سمت کشوه‌های میز تلوزیون رفتم که حدس می زدم باید توش سی دی باشه و حدسم درست بود.

اون هم چقدر سی دی!

زیاد و از ژانرهای مختلف.

چه باسلیقه هم دسته بندی و نام گذاری کرده بود.

اکشن، ترسناک، پلیسی، تخیلی، جنایی و ماجراجویی.

این شش تا ژانر شامل اون سی دی های مرتب می شد. دریغ از یه فیلم طنز یا عاشقانه یا حتی احساسی.

این فیلم ها چی بودن؟

واقعا این ها رو می دید؟

چه سلیقه‌ای داره این آقا کیان.

بلند شدم و سعی کردم دنبال یه سرگرمی دیگه برای خودم بگردم.

بالاخره من نه اهل این فیلم های خشک بودم و نه حوصله این فیلم های چرت رو دارم.

خب، بهتره یکم خونه گردی کنم.

طبقه‌ی پایین کلاً یه هال داشت که به صورت گرد بود و دو دست مبل راحتی به رنگ های مشکی و سفید توش چیده شده بود همراه با لوستر کلاسیکی که از سقف طبقه ی دوم آویزون شده بود و جلوه‌ی بی نظیری به پذیرایی داده بود.

پشت ال سیدی هم کاغذ دیواری نقره‌ای با نقش‌های در هم و چند تا گل رز مشکی زده بودن. آشپزخانه‌ای شامل تمام امکانات به روز، کابینت‌های مشکی و لوازم برقی نوک مدادی. و در آخر یه در بزرگ شیشه‌ای مات که انتهای طبقه‌ی اول بود. سلیقه‌ش تک بود.

پشت اون در شیشه‌ای هم مثل اکثر تمام خونه‌های ویلایی، شامل یه استخر و چند تا دستگاه ورزشی بود.

خیلی دلم می‌خواست برم یه تنی به آب بزنم ولی حس کنجکاویم قالب بود.

توی این باشگاه و استخر نسبتاً بزرگ چیز خاصی به چشم نمی‌خورد.

طبقه‌ی بالا کلاً سه تا اتاق بود، خوبی این خونه هم همین بود که زیاد در هم، بر هم نبود.

یکی اتاق من، یکی برای کیان و یکی هم برای مهمان.

فیروزه خانم هم تو خونه‌ی کوچکی که پشت این ویلا بود، اقامت داشت.

در کل توی این خونه‌ی بزرگ ولی جمع و جور، چیزی واسه حس سرکش ماجراجویی من نبود.

به ساعت نگاه کردم که تازه ساعت یک ظهر رو نشون می‌داد.

آه حالا چیکار کنم؟

بدجور حوصله ام سر رفته.

رفتم تو اتاقم و گوشی رو از شارژ کشیدم تا شاید بتونم با اون خودم رو سرگرم کنم ولی انقدر تو گوشیم چیزهای جذاب و هیجان‌انگیز بود که نیم ساعت بیشتر نتونستم سرش بمونم!

خب، یکم فضولی تو اتاق صاحب این خونه که مشکل نداشت؟

با یه لبخند خبیث رفتم سمت اتاقش و درش و بازکردم.

مثل همون روزی بود که زخمی شده بود، هیچ تغییری نکرده بود.

آخر سرش هم نفهمیدم سر چی چاقو خورده بود ولی سر در میارم.

یه دکوراسیون اسپرت و شیک، سرویس اتاق با طرح چوب و پتو و این جور چیز ها با رنگ طوسی متوسط رو به آبی.

ساده و خوشگل، خوشم اومد!

تازه دیوارهای پنجره ایش هم از اتاق من بیشتر بود و این باعث دل بازی اتاق شده بود.

نصف یکی از دیوارها کتابخونه‌ی چوبی بود و من رو مجاب کرد که با شوق و اشتیاق به سمتش برم.

انواع کتاب شعر، ترسناک، رمان‌های پلیسی و معمایی، رمان های خارجی و همه این ها به ترتیب ژانر و نویسنده شون چیده شده بود.

چه قدر همه چیزش مرتب و با سلیقه بود.

بین حدود صد تا کتاب دستم رو دراز کردم و رمان رومنو ژولیت از ویلیام شکسپیر رو برداشتم تا برای چندمین بار بخونم.

وای که در حین این که عاشق این کتاب بودم به همون اندازه هم ازش نفرت داشتم.

عاشقانه ای به این عظمت، با یه تلخی که مزه اش هر دفعه چشم هام رو اذیت می کرد تموم می شد.

آخه چرا باید آخرش هر دو بمیرن؟

با این حال مثل خل و چل ها با ذوق و اشتیاق کتاب رو برداشتم و به سمت اتاق خودم رفتم تا توی بالکن بخونمش.

ولی یه چیز بین این داستان و فضای قشنگ کم بود، اون هم چند بسته چیپس و پفک بود تا با یه موزیک ملایم ترکیب بشن و من رو دعوت کنن به خوندن و خوشبختانه تو کابینت پر از تنقلات بود و بعد از ده دقیقه صدای آهنگ تو فضای باز بالکن پیچید و من هم مشغول خوندن شدم.

زمان از دستم در رفته بود و با غروب آفتاب چشمم رو از روی کتاب برداشتم.

حدوداً باید ساعت شش باشه، یعنی هنوز چهار ساعت مونده.

کتاب رو بستم و آشغال های چیپس و پفک هم جمع کردم و توی سطل داخل اتاق ریختم.

رفتم پایین و یکی از سی دی هایی که به نظرم نسبتاً بهتر بود رو توی دستگاه گذاشتم.

چشمم به فیلم تخیلی بود اما ذهنم یه جای دیگه

اصلاً من چرا باید اینجا باشم؟ یا نباید برم دانشگاه و به درسم برسم؟

من الان نباید درس رو ول کنم، وگرنه کلی به درسم لطمه می خوره.

تازه داشتم طرحم رو می گذروندم و الان به جای اینکه از بیکاری ندونم باید چیکار کنم داشتم تو بیمارستان از بی خوابی می مُردم.

به ساعت شیک و ساده‌ی تمام مشکی با عقربه‌های سفید که روی دیوار بود نگاه کردم که داشت حلزون وار می گذشت.

تازه ساعت هشت و نیم بود، وقتی برگشت باید باهاش یه صحبت مفصل بکنم تا تکلیفم مشخص بشه.

نمی تونم بخاطر در خطر بودنم تا یه زمان نامعلومی تو این خونه بمونم، خونه ای که متعلق به یه پسر مجرد بود.

نه اهل این جور کارها بودم و نه عقاید بهم اجازه می داد.

از اون آدم هایی هم نبودم که فوق العاده پایبند باشم ولی یه مرزی داشتم.

از این همه فکر مزخرف بیرون اومدم و فیلم رو که آخرش بود و هیچی ازش نفهمیدم رو خاموش کردم.

- چقدر سلیقه اش تو انتخاب فیلم بده!

- می شه بپرسم از نظر شما فیلم خوب چیه؟

با صدای عزرائیل همیشگیم هینی کشیدم و از روی مبل پاشدم.

کت و کیفش رو که روی دستش بودن رو مبل پرت کرد و کمی به سمت خم شد و نیشخند کجی گوشه‌ی لبش نشوند.

- چی شد، ترسوندمت خانم دکتر؟

سریع از حالت مسخ شده ام در اومدم و ازش فاصله گرفتم.

- اصلا مگه قرار نبود ساعت ده برگردی؟

انگشت اشاره‌اش رو به سمت خودش گرفت و با تعجب گفت:

- من؟ خیالاتی شدی؟

با دستم جلوی دهنم رو از پرویی این بشر گرفتم.

- عه عه عه! می‌گه نه! پس اون یادداشت رو عمه‌ام چسبونده بود به یخچال؟

خنده‌ی کوتاهی کرد و انگشتش رو دور سرش چرخوند.

- گیج می‌زنی‌ها، کدوم یادداشت؟ توهم زدی؟

از حرص و عصبانیت چند بار تند تند پلک زد.

چرا انکار می‌کرد؟

دیوونه شده؟

با عصبانیت فقط خیره نگاهش می‌کردم.

همه‌ی این‌ها رو با یه لحن مسخره می‌گفت و قشنگ معلوم بود که داشت از دست انداختن من نهایت لذت رو می‌برد.

دیگه به سختی می‌تونست خنده اش رو کنترل کنه، کمرش رو صاف کرد و با ته مایه‌های خنده گفت:

- غذا گرفتم، پاشو بیا بخوریم.

- گشتم نیست.

- دوباره شروع کردی؟ پاشو بیا سر میز.

با اعصابی داغون به سمت آشپزخونه رفتم و سر میز نشستم که چند دقیقه بعد کیان با یه دست لباس ورزشی طوسی، سفید اومد تو آشپزخونه.

به میز نگاه کردم که پیتزاهای روش بهم چشمک می‌زدن.

یه دونه یه نفره و یه دونه خانواده.

همیشه عاشق پیتزا بودم و مخصوصا پیتزای گوشت که الان جلوی روم بود.

رو به روش نشستم و در کمال بیخیالی اون پیتزا بزرگ رو به سمت خودم کشیدم و سه تا سُس رو روش خالی کردم.

سرم رو بلند نکردم که بهش نگاه کنم ولی صدای حیرت زده اش تو گوشم پیچید.

- آوا؟

همون جور که اولین تکه رو می داشتم دهنم هومی گفتم.

- واقعا می خواى اون پیتزا رو بخورى؟
- آره مگه چیه؟
- مطمئنى مى تونى بخورى؟
- اهم، من با غذا خوردن هیچ مشکلى ندارم.
- ابروى راستش رو بالا انداخت و مشغول شد.
- کاملاً از ظواهر امر مشخصه!
- بعد از چند لحظه چشم هام رو توى کاسه چرخوندم.
- مرض خودت رو مسخره کن.
- مسخره نکردم. فقط...
- يکى از پاهام رو شروع به تاب دادن کردم.
- لبخند رو لبام کش اومد و منتظر نگاهش کردم.
- حرفش تا پشت لب هاش اومد ولى با خنده‌ى کوچكى سر تگون داد و خودش رو با همون پیتزای کوچیک سیر کرد.
- راستى نگفتى چرا از اون فيلم ها خوشش نمياد.

- سلیقه ام با این جور فیلم ها جور در نمیاد.

یه سس یک نفره رو روی پیتزاش ریخت.

- سلیقه ات تو فیلم چیه؟ حتما عاشقانه و احساسی!

این رو با یه لحن مسخره گفت.

منم در کمال آرامش جوابش رو دادم.

- نه من کلاً اهل فیلم نیستم، الکی وقت آدم رو می گیره! به جای اینکه خونه ام رو پر فیلم های مسخره کنم ترجیح می دم با کتاب پُر بشن.

- پس کتابخونه‌ی من رو حتما باید ببینی. تو که انقدر به کتاب علاقه مندی!

- اِم، البته دیدم ولی به دلم نشست، یه جوری بود، میدونی؟

بعد قیافه‌ام رو یه جوری کج کردم که انگار چندشم شده، قشنگ می شد فهمید که داره حرص می خوره.

بله آقا کیان، آسیاب به نوبت!

الان دور من بود که بتازونم.

خیلی سخت بود لبخندم رو پنهون کنم، ولی خداوشکر بازیگریم نسبتا خوب بود.

یه تگه دیگه برداشتم و حالت متفکر به خودم گرفتم.

- ام، می دونی چیه؟ یه دکتری رو می شناسم خیلی کارش خوبه، دکتر حبیبی، آره.

- خب؟

- بعد این دکتر روانشناس، می گم یه وقت بگیر برو پیشش، شاید سلیقه‌ات بهتر شد.

انگار قصدم رو فهمیده بود چون به جای حرص خوردن ریلکس گفت:

- نیازی نمی بینم، من به سلیقه ام ایمان دارم.

- اوه، اعتماد به نفس خوبی داری، ولی کاذبه.

جعبه‌ی خالی پیتزا رو برداشت و تو سطل انداخت.

- اونش دیگه به یه دختر فوضول مربوط نیست.

خواست بره که سریع بلند شدم و گفتم:

- صبرکن، باهات حرف دارم.

بین راه ایستاد که به سمتش رفتم.

- درباره‌ی همین موضوعی که به خاطرش اینجام.

با مکثی روی صندلی نشست و منتظر بقیه حرفم شد.

- خب، می دونم زیاد درباره اش حرف زدیم، ولی.. خب..

نمی دونم چرا؟ ولی هول کرده بودم، شاید چون دوباره کیان رو به روم تبدیل به همون کیان جدی و خشک شده بود.

- من دانشجوام، درس دارم و نباید عقب بندازم، وگرنه خیلی بد می شه. بعد... من نمی تونم اینجا بمونم، یعنی نباید باشم، به خاطر این موضوع به خانوادم دروغ گفتم، می دونم تهدید کردن، ولی... نباید این طوری باشه...

نگاهم رو آوردم بالا که خیره به فرش دیدمش، بدجور رفته بود تو فکر.

تو همون حالت شروع کرد به حرف زدن، آروم، خیلی خیلی آروم و محزون!

- امروز آرمان اومد شرکت، اون زیاد دور و بر من پیدااش نمی شد، هر وقت هم کاری چیزی داشت سامان رو می فرستاد. فهمیدم کار مهمی داره که خودش اومده.

سرش رو آورد بالا و تو چشم هام زل زد.

- می دونی برای چی اومده بود؟

نمی دونم چرا، ولی یه حس وحشت داشتم از ادامه‌ی این بحث. فقط می دونستم که آخر این داستان به جاهای خوبی ختم نمیشه.

با سر به علامت منفی سرم رو تکون دادم که ادامه داد.

- بهم گفت تو رو می خواد، درازاش خیلی چیز ها هم میده.

با این حرفش قلبم ریخت.

- اون لحظه یقش رو گرفتم و تو صورتش داد زدم چرا، گفت یکی رو پیدا کردم خوشگل و تو دل برو و از راه اون می تونم تو رو هم از درون نابود کنم، گفت برای خودش نمی خوادت. فقط می خواد از طریق تو از من انتقام بگیره و نمی دونه که هیچی بین ما نیست. می گفت نگهبانش که اومده بود تو بهش گفتی اگه باهام نسبتی نداشتی توی خونه م نبود و همین باعث افکار مسمومش شده. حالا هر چی من بهش می گفتم داره اشتباه فکر می کنه... آب تو هاون کوبیدن بود.

شانس آورد مهران به موقع رسید وگرنه معلوم نبود چی کارش می کردم.

آوا می دونم برات سخته اینجا باشی، می دونم یه عذابه برات از هر طرف نگاه کنی.

ولی مطمئن باش اون بیرون با وجود این آدم های خدانشناس مثل جهنم می مونه، اگه به خانوادت بگی میرن پلیس خبر می کنن، می دونی همین آرمان تا حالا چند تا پلیس کشته؟

بدنم می لرزید و ناچارا به دیوار پشتم تکیه داده بودم.

- پس.. تو چرا کاری نمی کنی؟

- هنوز وقتش نرسیده آوا. منم برادر اون آدمم، بهتر از خودش می شناسمش. اون انقدر نامرده که... اصلاً میدونی من سره چی تصادف کردم؟

- سره چی؟

- ماشینم رو دست کاری کرده بود، خودش بهم گفت، انتظار داشت بمیرم! وقتی نمردم تو بیمارستان اون کار رو کرد که تو نجاتم دادی.

با ناراحتی و درماندگی از رو دیوار سر خوردم.

- الان چی کار باید کنم؟

- آوا بابت این اتفاقات واقعا متأسفم، ولی صبر کن تا ببینم باید چی کار کنم.

- دانشگاهم رو...

نذاشت حرفم رو کامل کنم و گفت:

- هماهنگیش رو خودم کردم که آخر این ترم فقط بری امتحان بدی تا عقب نیفتی، درس هات رو تو خونه می خونی، برای امتحان خودم می برم برت می گردونم. این طوری به درست هم لطمه ای نمی خوره.

من خودم فکرم به اینجا ها نرسیده بود ولی کیان همه چی رو ردیف کرده بود.

- امروز هم دوتا بادیگارد زن استخدام کردم که از فردا میان. این طوری خیالم راحت تره، خودم همیشه نمی تونم خونه باشم.

بهم نگاه کرد و با یه لبخندی پرسید:

- دیگه بهانه‌ات چیه خانم دکتر؟

منم باهاش همراه شدم و خندیدم.

- راستی زخمت چطوره؟

به شکمش نگاهی انداخت.

- سلام می رسونه.

- جدی گفتم!

نگاه غمناکش رو بهم دوخت.

انگار که...

- منم جدی گفتم، خوبه.

با صداش بقیه افکارم پرید.

- راستی نگفتی چرا این طوری شد!

یه لبخند تلخ و جمله‌ای شوکه کننده...

- کار داداش سامان.

با حیرت اسم اون فرد منفور رو تکرار کردم.

- آره، فردای بیمارستان اومد خونه که با هم درگیر شدیم و..

به خودم نگاه کردم که سرم رو درمونده بین دستام گرفتم و به کیان نگاه می کردم.

- یه چیز رو نمی فهمم..

اونم به من خیره شد.

- چی؟

- چرا با برادرهات مشکل داری ببخشید. چرا اون ها با تو مشکل دارن؟!

با عصبانیتی که به سرعت توی چهرهش نمایان شد از روی صندلی پاشد.

- لازم نیست بدونی.

چه قدر سریع حالت چهرهش تغییر کرد. چرا عصبانی شد؟!

- ولی..

با جدیت حرفش رو تحکیم کرد.

- همین که گفتم.

و به سرعت از پله ها بالا رفت، لعنتی..

.....

با چشم هام قدم های پشت سر همش رو می شمردم که از ته سالن تا سرش رو رصد می کرد.

نگاهم کشیده شد سمت مهران که با کلافگی و حرص مشهود به کیان نگاه می کرد.

تا به حال، این حالت کیان رو ندیده بودم، خیلی عصبی و بی قرار شده بود.

صدای نفس هاش موقع راه رفتن اون قدر بلند و خش دار بود که ناخودآگاه مجبورت می کرد که کمی تو خودت جمع بشی.

هر چند دقیقه یک بار دهنش باز می شد تا حرفی بزنه ولی هیچی به هیچی.

مهران: کیان آروم باش، این چه حالیه داری؟

انگار فقط منتظر یه اعتراض از طرف ما بود تا به گلدون شیشه ای روی میز با تمام گل های رز مشکیش، پنجه بکشه و با یه حرکت به زمین بکوبونه.

صدای خُرد شدن شیشه‌ی گلدون بین عربده‌ی وحشتناک کیان گم شد.

جرات نداشتم نگاهم رو از خرده شیشه ها بگیرم و به سمت کیان بکشم.

اعتراف می کنم، الان توی این موقعیت، واقعا ترسناک شده بود و من هم...

ازش می ترسیدم.

آره از کیان ناآشنایی که جلوی روم قد علم کرده بود می ترسیدم.

هر چند طرف حسابش من نبودم.

هر چند من بی تقصیر بودم و هر چند مطمئن بودم که از طرف کیان به من هیچ گزند و آسیبی نمیرسه.

با صداش که کمی از نعره نداشت دستم مشت شد به روی شال سفید رنگم.

- می کشمش اون حروم زاده رو، کثافت من رو تهدید می کنه؟ شبونه به نگهبان های من حمله می کنه؟ تقاص تک تک همه‌ی این کثافت کاری هاش رو می بینم، مثل سگ باید تقاص بده، مثل سگ.

مهران با قدم های محکم رفت سمتش و از شونه هاش گرفت.

- کیان...

فریاد(خفه شو) ی کیان پرده‌ی گوشم رو به لرزه در آورد.

- باشه، باشه ببخشید. پس آروم باش برات خوب نیست.

مشتش پر قدرت هوا رو شکافت.

- به درک سیاه، تهش اینه که بمیرم و از این دنیای کوفتی راحت شم.

مهران با ناراحتی من رو مخاطب خودش قرار داد و هم زمان کیان رو به سمت مبل هدایت کرد.

- آوا خانوم اگه میشه یه لیوان آب بیارید، دیوونه کم مونده سخته کنه.

با تگون دادن سرم بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم، از ترس و استرس نیرویی توی پاهام نداشتم و همین باعث شده بود تا لرز خفیفی تمام بدنم رو احاطه کنه.

با برداشتن لیوان راه رفته رو برگشتم و دوباره شاهد همون کیان عصیان گر بودم که قدم رو می رفت.

جلوی راهش وایسادم و بی هیچ حرفی لیوان رو به سمتش گرفتم ولی انگار نه انگار.
پشتش رو بهم کرد و دوباره راه رفت.

- کیان...

چقدر صدام گرفته و خش دار شده بود، با همین صدا ادامه دادم:

- بیا بخورش، حالت رو بهتر می کنه.

با یک جهش، عاقبت لیوان توی دستم مثل گلدون شیشه ای شد.

خُرد...

شکسته...

تکه تکه...

با قدمی که از سر اجبار به عقب برداشتم حواسم جمع شد.

با کف دست محکم به عقب هولم داده بود و چشم های سرخ از عصبانیتش قفل شده بود تو چشم های لرزون من.

- لعنت بهت آوا، چه هدفی از این کارهات داری؟ همه‌ی اینا زیر سر توعه، تقصیر توعه، چرا من رو نجات دادی، چرا نداشتی به حال خودم بمیرم و نقش ناجی من رو بازی کردی؟ هان؟

دیگه حرف های دیگه اش رو نمی شنیدم که من رو بی رحمانه به سنگ سار کلمات بسته بود و قصد رها کردنم رو هم نداشت.

پلک هام رو ناخودآگاه روی هم فشار می دادم تا شاید کمی، فقط کمی از درد بازو هام که بین دست های نیرومند کیان قفل شده بود کم بشه.

لحظه ای چشم هام رو باز کردم تا با چشم هام بگم بسه، خسته شدم.

توی این چند روز بیش از حد خسته شدم و دیگه تحمل ندارم.

دیگه تو نمک نشو روی زخم هام.

اگه تو توی این چند وقت آزار و اذیت دیدی، من دو برابر تو دیدم، تو مردی.

سرسخت...

محکم...

با اقتدار...

ولی من هر چقدر هم که بگم قوی‌ام، این احساس ترسی که تو با انگشت های بی رحمت به بازوی من منتقل می کنی، من رو از پا در میاره.

حس کردم، حس این که حرف هام رو از چشم هام خوند، خوند و پشیمون شد.

چشم هاش رو از چشم هام دزدید و دست هاش کم کم شل شدن و وقتی کنار بدنش رسیدن، برای چندمین بار مشت شدن.

مشتشون می کرد تا خشمش رو کنترل کنه؟

این مرد در حین محکم بودن چقدر تا به این جا شکسته بود!

و برای چندمین بار، امروز با باز کردن چشم هاش دوباره ضربه خوردم از آدم های بی رحمی که دورش رو پر کرده بودن.

مشتش اومد بالا و روی سینهش نشست و دیدمش که با چند قدم بلند به سمت حیاط رفت.

کنار خُرده شیشه ها زانو زدم، امروز در حین این که هیچ فعالیت خاصی نداشتم ولی چقدر خسته شده بودم.

مهران رو دیدم که با عجله از پله ها پایین می اومد، تا الان کجا بود؟

- کیان کجا رفت؟

فقط تونستم کمی لب هام رو از هم فاصله بدم و با صدای گرفته ای بگم.

- حیاط.

با عجله پا تند کرد و از در سالن بیرون زد.

حالش خوب نبود، آره! باید برم پیشش.

با این فکر دستم رو روی زمین گذاشتم تا پاشم، به سوزشی که بین انگشت ها و کف دستم پیچید،
اعتنایی نکردم و تا جایی که میتونستم به بیرون از این فضای خفه، تند قدم برداشتم.

به بادیگاردها توجهی نکردم و با نگرانی به دنبال کیانی بودم که معلوم بود حال خوشی نداره.

به سمت پشت حیاط رفتم و با دیدنش که به درختی تکیه داده بود و سرش و بالا گرفته بود، جونی
توی پاهام پیچید تا بدوم و بهش برسم.

مهران کنارش ایستاده بود و با تقلا سعی داشت چیزی شبیه به قرص رو بهش بده.

وقتی بهشون رسیدم از بی رنگی صورت کیان وحشت کردم، با بی جونی کنار درخت سُر خورد و
نشست.

د بخور کیان، تو رو به هرکی می پرستی اون دهن لعنتی رو باز کن.

هنگ کرده بودم، درست مغزم کار نمی کرد، زبونم نمی چرخید که بپرسم کیان چشه؟ این قرص آشنا
چیه دستت؟ مغزم کار نمی کرد که اسم این قرص گرد و قرمز رو به یاد بیارم.

صدای مهران که مدام داشت سعی می کرد تا این قرص رو بذاره توی دهنش، توی مغزم اکو می
شد.

مهران رو دیدم که بعد از کلی تقلا فک کیان رو از هم فاصله داد و قرص و داخل دهنش گذاشت.

وقتی رنگ به صورت کیان که از درد جمع شد بود برگشت، انگار تونستم هوا رو به داخل ریه هام
بکشم.

به قوطی قرصی که روی زمین افتاده بود نگاه کردم.

نیتروگلسیرین؟

همون قرص زیر زبونی!

چرا کیان باید با این قرص رنگ به رخس برگرده؟

با حس چیز لطیفی روی دستام نگاهم رو از قوطی گرفتم و به دستمال سفید روی دستم دوختم.

مهران: این رو بذار روش، بدجور خودت رو زخمی کردی دخترِ خوب.

هنوز توی شوک اتفاقی بودم که چند دقیقه پیش افتاد و اصلا به دست بریده‌م که روش خرده‌های ریز شیشه بود توجه نکردم.

_آقا مهران؟

راهی رو که داشت می رفت پیش کیان رو برگشت و با نگاهش منتظر ادامه‌ی حرفم شد.

_کیان... حالش خوبه؟

تک خنده‌ی تلخی کرد و بین موهای پنجه کشید.

_والا این رو شما باید تشخیص بدید، بالاخره دانشجوی قلبی.

با این جمله اش از شوک اخبار چند دقیقه پیش اومدم بیرون، انگار که فقط منتظر بودم تا یکی بگه، بگه که چی دیدم و...

و چی؟

که یکی داشت جلوی چشم هام جون می داد؟

که اگه دو دقیقه دیر تر اون قرص رو می خورد، شاهد یکی بودم که ایست قلبی کرده بود؟

یعنی، کیان مشکل قلبی داره؟

.....

«کیان»

به سختی نفسم رو دم و باز دم می کردم، توی سینه ام آتیش گرفته بود، نه از درد، نه از این که قلبم ضعیفه و تحمل هر چیزی رو نداره.

تو قلبم شعله های نفرت بود که زبانه می کشید، چقدر سعی کردم متنفر نشم، قلبم رو پاک نگه دارم از این حس نابود کننده، ولی نداشتن. نخواستن که بذارن.

و دیگه این کیان، کیان چند ساعت پیش نیست.

دیگه یک جا آرام نمی شینه.

گفته بودم اون روزی که بخوام فوران کنم نزدیکه.

و این فوران از امروز شروع شد.

دستم رو به تنه ی سبز درخت گرفتم و وایسادم.

هیچ دردی رو حس نمی کردم، هیچی.

خالی بودم از هر چیزی و تمام وجودم فقط و فقط شده بود نفرت.

با قدم های بلند که کم از دویدن نداشت به طرف ماشین رفتم و به صداهایی که سعی داشتن من رو از این کار منع کنن هیچ توجه ای نداشتم.

تا مهران بخواد بهم برسه پشت فرمون نشستم و پام رو روی پدال فشار دادم.

در ویلا باز بود و راحت خارج شدم.

کم کم فشار پام روی پدال بیشتر می شد و این موجب شده بود سرعتم سرسام آور باشه.

مسیر خونه ی آرمان مد نظرم بود که با یه تصمیم آنی فرمون رو چرخوندم و لاین رو تغییر دادم.

شاید الان وقتشه که برم سراغش، تا ازش کمک بگیرم.

خیلی وقته که بهم گفته بود، اگه خودت تصمیم گرفتی وارد عمل بشی، حتما یه سر به من بزن.

مطمئن باش دست خالی بر نمی گردی.

بعد از حدود نیم ساعت جلوی خونه ای با سازه ی مدرن نگه داشتم و پیاده شدم.

هیچ کسی جز خودش اینجا زندگی نمی کرد و حتی هیچ اثری از نگهبان هم نبود.

دستم رو روی دکمه ی آیفون نگه داشتم که صدای همیشه محکمش توی گوشم پیچید.

_کیه؟

_کیانم.

_به، مرد جوان، خوش اومدی.

و بعد صدای تیک در، در رو باز کردم و بعد از گذشتن از حیاط کوچکی به در ورودی رسیدم.

هم زمان در باز شد و چهره‌ش رو تونستم ببینم، موهای جو گندمیش بیشتر از چند وقت پیش شده بود، ولی هنوز بدنش جوانی خودش رو داشت.

بین این همه غم، لبخند کم جونی روی لبم نشست و گفتم:

- می بینم که دیگه پیر مرد شدی علی.

- باز تو زبون ریختی، بیا تو ببینم چی شده که فیلت یاد هندستون کرده.

با یادآوری موضوع اخمی بین ابرو هام نشست.

- میگم بهت.

از کنار در رفت اون ور تا داخل بشم، هنوز هم وسایل سنتی توی خونه‌اش به چشم می خوردن، برعکس نمای بیرونی ساختمون.

نشستم و به پشتی که پشتم بود تکیه دادم، خواست به سمت آشپزخونه بره که با صدای بلندی خطاب بهش گفتم:

- علی فعلا بیا بشین کارت دارم.

کمی نگاهم کرد و بعد از مکثی گفت:

- مثل اینکه قضیه واقعا جدیه، تعریف کن ببینم مرد.

و بعد کنارم روی زمین نشست.

قلبم هنوز کمی تیر می کشید و همین باعث می شد تا اخم هام از درد جمع بشه.

- باز حالت بده؟

- دیگه ماهی یک بار فُرَجَمه، این هم نوبت این ماهم بود.

با تشر اسمم رو صدا زد که تک خندهای کردم.

- بله عمو جان؟

- چرا قرص هات رو نمی خوری؟

- کی گفته نمی خورم، اگه از اون زیر زبونی ها نمی خوردم که الان به جای این که بشینم پیشت، گوشه‌ی سرد خونه بودم.

اخم‌هاش رو به شدت توی هم کشید.

- بسه پسر، با کی داری لچ می کنی؟ هدفت چیه از این کارها؟ می خوام بمیری؟

- چرا که نه عمو، وقتی امیدی برای زندگی ندارم، یه نفر کم تر روی این کره‌ی خاکی، به کسی چیزی نمیشه به خدا.

صدای دادش بلند شد.

- کیان ساکت شو، تو امیدی نداری ولی امید خیلی ها هستی.

خیلی سعی داشتم لرزش صدام رو کنترل کنم ولی باز زیاد موفق نبودم، این لرزش مملو بود از خشم، غم و نفرت.

- من امید کی ام؟ بگو. امید کی؟ مادرم؟ برادرهام؟ یا کی؟ من امید هیچ کس نیستم، من برای هیچ کس هیچ چیزی نیستم. فقط برای بابام مهن بودم که دق کرد مرد، منم آخرش مثل همون میشم.

مثل خودم با داد شروع کرد به حرف زدن.

- چرا، من هستم!

- عمو، تو بچه هات رو داری، من اگه چیزیم بشه دو روز گریه و زاریه بعدش می شه روال عادی زندگی.

- همیشه، چون من به تو مسئولم، پدرت تو رو به من سپرده...

حرفش رو با خشم قطع کردم.

_اون اگه نگرانم بود نباید می‌مرد که من و دو تا پسرش بخوان بکشن.

سرش کمی پایین افتاد. من هیچ وقت دیدن پشیمونی این مرد رو نمی‌خواستم.

- واقعا بابت این اتفاقات این اخیر متاسفم.

- تأسف رو بذار برای بعد، الان وقت عمل.

سوالی و منتظر نگاهم کرد.

- تصمیمم رو گرفتم، می‌خوام خودم وارد عمل بشم.

- مطمئنی؟

- آره و به کمکت نیاز دارم.

سرش رو تکون داد و با لحن محکم و اطمینان بخشی گفت:

- تا آخرش باهات هستم.

دستش رو فشردم و با قدردانی زمزمه کردم:

-دمت گرم سرهنگ.

●●●●●

«آوا»

اخم هام رو از سوزش زخم های نسبتاً عمیقی که روی دستم ایجاد شده بود، توی هم کشیدم.

آخرین دور بانداژ رو هم پیچوندم و جعبه‌ی کمک های اولیه رو برگردوندم سر جاش.

هنوز هم از ترس جرات نمی کنم پام رو از در سالن بذارم بیرون.

دیشب رو یادم نمیره که با چه صدای وحشتناکی از خواب پریدم و فهمیدم که یکی از بادیگارد ها تیر خورده.

صبحم که کیان اون برنامه رو پیاده کرد و تا الان هم معلوم نیست یک دفعه کجا غیبش زد.

ولی ترس چیه؟

اصلاً چی هست؟

تو اولویت من غرور و شخصیتم که امروز تا پای له شدن رفت.

مگه تقصیر من بود که به خونه‌ی اون حمله شد که اون طوری بهم پرید؟

از آدم‌های مغرور و نفهم متنفرم، به امید خدا اصلاً مرده باشه که برگشته، پسرهای وضی.

مهرانم که همون موقع رفت دنبالش، بهتر!

یه آدم اضافی کم تر اینجا باشه تا جلوی رفتنم رو بگیره که به کسی بر نمی خوره.

خداوشکر وسیله‌ی خاصی ندارم، فقط موبایلم رو برداشتم و توی جیب مانتوم انداختم.

خب، مطمئنم که نگهبانا نمی دارن من برم، کل خونه رو هم که دور تا دور آدم چیده!

من الان چه غلطی باید بکنم؟

اصلاً غلط می کنن نذارن من برم، من اختیار خودم رو دارم.

با همین فکرها به سمت در ورودی راه افتادم.

●●●●●

●سوم شخص

هنوز هم خستگی شدیدی در خود احساس می‌کرد، پوفی کشیده و دستی که به پنجره تکیه داده بود را بالا آورد و شروع به ماساژ دادن شقیقه‌های دردناکش کرد.

هنوز هم تپش قلبش داشت، قلبی که سال‌ها با درد دست و پنجه نرم کرده بود!

اما لجباز بود و سرکش، حتی نمی دانست دلیل این همه لجبازی و دگرگونی حال امروزش چیست! تا حالش همانند امروز صبح دگرگون شود.

فکرش حول و حوش حرف های دکتر پیچید:

«آقای شهران، وضعیت شما خیلی وخیم نیست، اما باید مرتب تحت نظر باشید و داروها و قرص هایی که براتون تجویز می کنم رو به موقع مصرف کنید، وگرنه کنترل وضعیت قلبتون سخت تر میشه، شما الان دچار کاردیومیوپاتی (Cardiomyopathy) خفیف هستید، دیگه ماهیچه های قلبتون توانایی خون رسانی رو مثل قبل ندارن، ولی میشه کنترلش کرد اگر با ما و خودتون همکاری کنید! دُز داروهاتون فعلاً پایین و اکثراً هم برا تنظیم فشار خون هست تا کار قلب رو جبران کنه الان بزرگترین مشکل شما توی این دوره ی بیماری، فیبریلاسیون (Fibrillation) «تپش نامنظم قلب» هست. که حتی میشه با تلاش خودتون کامل درمانش کرد. امیدوارم حرف های من رو جدی بگیرید.»

پوف کشداری کشیده و با فکری مشغول فرمان را چرخاند و لاین را عوض کرد.

دیگر سلول های مغزش بیش از این گنجایش نداشتند تا افکار پراکنده ی او را جهت ببخشند.

همه ی خشم، نارحتی و کلافگی هایش را بر روی آن پدال بیچاره خالی کرد و به سرعتش افزود.

حرف های علی در مغزش رژه می رفتند، هم فکریشان برای نقشه ی این انتقام و عملی کردن آن!

با اینکه مثل روز برایش روشن بود این خشم و انتقام عاقبت خوشی نخواهد داشت و چیزی جز تباهی نصیبش نخواهد شد اما باز هم پا پس نکشیده و به راهش ادامه داده بود!

مشتی بر فرمان کوبید و سعی کرد افکاری که مثل خوره به جانش افتاده بود را کنار بزند، شاید با چند ساعت خواب می‌توانست بر این افکار چیره شود!

اما با این عذاب وجدانی که به جانش افتاده و قصد رها کردنش را نداشت چه میکرد؟
با ویرهی گوشی‌اش از فکر خارج شده و بی حوصله نگاهی به صفحه‌اش می‌اندازد.
مهدی بود، نگهبان ویلایش!

- بگو مهدی؟

- قربان، آوا خانم اومدن جلوی در و می‌گن باید بذارید من برم. هر کاری هم می‌کنیم بی خیال
نمیشه، شما بگید چیکار کنیم؟

با کلافگی از لجبازی‌های بی‌انتهای این دختر، کف دست راستش را بر روی ته ریشش کشید و تا
کنار شقیقه‌هایش پیش برد.

- نگهش دارین، تا پنج دقیقه دیگه اونجام.

و بعد از قطع شدن تماس کمی سرعتش را بیشتر کرد و سر چند دقیقه ماشینش داخل جاده‌ی
کوچک ویلا پارک شده بود.

با عصبانیتی که عجیب سعی در کنترل کردن آن داشت و تقریباً بی نتیجه بود، از ماشین پایین آمد
و در را به شدت به هم کوبید.

از همین جا هم می توانست صدای دخترانه اش را تشخیص دهد که با نگهبان ها دهن به دهن شده بود.

به سرعت خود را به درب ورودی رساند و آن را طاق به طاق باز کرد.

آوا لحظه ای با دیدن قامت بلند و با اصابتی که پیش رویش بود، حرفش را در دهان نگه داشت.

اما این دفعه خود کیان بود که کلمات آوا او را هدف گرفته بودند.

- این آدم هات چرا نمی ذارن من برم؟ هان؟ من اینجا زندانی نیستم که. اصلاً میدونی چیه؟ می خوام برم اون بیرون هر چی هم شد بادا باد. به هیچ کسی هم مربوط نیست علی الخُصوص تو.

و به سمت بیرون گام برداشت که گوشه ی مانتویش بین انگشتان کیان اسیر شد و او را وادار به ایستادن کرد.

چه قدر سخت بود خشم خود را سر این دخترک خالی نکند و خود را خونسرد نشان بدهد.

- باهات حرف دارم، وایسا گوش کن. بعد برو.

آوا با ضرب آن تکه مانتو را از دستان او خارج کرد و قدمی عقب ایستاد.

- ولی من با تو دیگه هیچ حرفی ندارم، هر حرفی رو باید می شنیدم، صبح شنیدم، خودت گفتی همه‌ی این قضیه تقصیر منه. خب می خوام برم که این هم تموم شه و جناب یه نفس راحت بکشن.

- گفتم تقصیر توئه ولی نگفتم که از اینجا بری.

آوا دستانش را به کمر زد و رخ به رخ کیان ایستاد.

- آهان، حتما منظور والا حضرت این بوده که «هی دختره بمون اینجا و هر حرفی شنیدی، سرت رو بنداز پایین و چیزی نگو» به نظرت باید وایسم و ازت ممنون هم باشم که اون طوری غرورم رو خُرد کردی؟

دوباره عصبی شده بود و ضربان قلبش داشت اوج می گرفت، از ضعف خود نفرت داشت.

و چه اراده‌ای داشت که خود را مجبور می کرد به تحمل این درد و اخمی بر ابرو نمی آورد.

ولی شاید می توانست دردش را جایی میان گره‌ی ابروهایش پنهان کند!

مانند همین حالا!

دستش را نامحسوس کمی روی قفسه‌ی سینه اش کشید تا شاید تاثیری داشته باشد.

ولی آوا که در این رشته تحصیل کرده بود و هشت سال شب و روز این عکس العمل ها را به چشم دیده بود، سریع متوجه حال کیان شد و در عرض چند ثانیه خشمش جای خود را به نگرانی داد.

خواست از کیان بپرسد که آیا درد دارد؟

اما کیان زودتر جنبید و زبان در دهان چرخاند.

- فکر نمی‌کنم اون حرفی که بهت زدم، غرورت رو خُرد کرده باشه.

این را با کمال اعتماد به نفس و غرور بر زبان آورد، طوریکه آوا نتوانست چیزی در جوابش بگوید.

شاید هم نخواست که بگوید.

می‌دید که چگونه درد می‌کشد و چگونه سعی در نشان ندادن آن دارد!

شاید او هم زیادی تند رفته بود.

با پشیمانی که در خود حس می‌کرد دستش را بالا آورد و روی گونه‌اش که هنوز در حرارتِ حاصل از تب می‌سوخت گذاشت.

چشمان کیان همراه با دست او بالا آمدند و به ناگهان نگرانی عجیبی سرتاسر وجودش را فرا گرفت.

ولی حتی ذره‌ای کوچک از این نگرانی نتوانست خود را در صدای مغرور کیان جای دهد.

- دستت چی شده؟

نگاه آوا با حرف کیان به روی دو دستش رفت و ناخودآگاه کمی لب‌هایش را از تو گزید.

- چیزی نیست، فقط یه کم زخمی شده.

کیان با یادآوری خُرده شیشه‌های گلدان و لیوان اخم‌هایش را بیشتر درهم کشید.

- با شیشه؟

- حواسم نبود، نگرانت شدم خواستم پیام پیش‌ت که حواسم نشد و... °

با فهمیدن اینکه چه چیزی را بر زبان آورده حرفش را خورد و بر جبران آن بر آمد.

- خب بالاخره یه چیزایی سرم میشه و یه لحظه تو رو جای یکی از بیمارهام دیدم.

ولی دیگر نگاه مرد روبرویش آن خشم و عصبانیت چند لحظه پیش را نداشت.

طوفان چشمانش خوابیده بود، اما هنوز موج بودند و پر تلاطم.

حداقل می‌توان گفت دیگر چیزی را هدف نگرفته بود تا نابود کند.

کمی آرام گرفته بود، شاید خیلی مسخره به نظر می‌آمد اما با خود فکر کرد که کسی نگرانش شده.

چند لحظه‌ای مکث کرد و برای تغییر فضا دستی به پشتِ گردن خود کشید و صدایش بر فضا حاکم شد.

- تو اتاقم منتظرم، تا ده دقیقه دیگه بیا.

●●●●●

● آوا

با تردید دستم رو بالا آوردم تا به در اتاقش، تقه‌ای بزنم.

یعنی باید می رفتم تو؟

آره دیگه، خودش گفت ده دقیقه دیگه.

چند تقه به در زدم که صدای «بیا داخل» گفتنش به گوشم رسید.

پشت میز مطالعه نشسته بود و عینک طبی به چشم هاش زده بود.

وای، چه قدر بامزه شده بود!

لبخندی با این فکر روی لب هام نشست.

سرم رو نامحسوس تکون دادم تا از این افکار مسخره خالی بشه.

- می خواستی صحبت کنی، می شنوم.

من این همه اعتماد به نفس رو از کجا آورده بودم که اینطوری با پرویی تو روش زل می زنم و زبون درازی می کنم؟!

به آرامی از پشت صندلی بلند شد و عینکش رو از روی چشم هاش برداشت.

- بشین.

به تخت اشاره کرد، مطیعانه گوشه‌ی تخت نشستم و منتظر بهش چشم دوختم.

با چند قدم مقابلم ایستاد و به دیوار پشت سرش تکیه داد.

دست هاش رو که روی سینه‌اش جمع کرده بود و ژست خاصی رو بهش داده بود.

- به کمکت نیاز دارم.

چشم هام از تعجب گرد شدند.

با انگشت اشاره به خودم اشاره کردم.

- من؟

- آره، خوده تو. حالا می خوای بشنوی یا نه؟

سرم رو تند تند تکون دادم.

با این حرکت صدای جدّیش رو شنیدم که کلمات رو آروم آروم، کنار هم می چید.
بعد از تموم شدن حرف هاش نگاهی بهم انداخت و زمزمه کرد.

- به نظرت می تونی تا تهش بمونی؟

با کمی فکر کردن، به عنوان تایید چشم هام رو باز و بسته کردم.

●●●●●

با استرس گوشی رو کنار گوشم نگه داشته بودم، دوباره معده دردم برگشته بود.

آخه مجبوری یه کاری رو قبول کنی که آخرش می دونی میشه این؟

سنگینی نگاه کیان هم که بالای سرم ایستاده بود و مثل من منتظر بود که ببینه جواب می ده یا نه،
به استرسم می افزود.

با پیچیدن صداش پشت گوشی صاف نشستم.

- بله بفرمایید؟

صدام رو کمی گرفته کردم و با حالت نمایشی گفتم:

- سلام نیوشا، منم آوا.

تن صداش با شنیدن اینکه منم رفت بالا.

- تویی دختر؟ این چند روز کجا بودی؟ من سخته کردم با اون وضع خونتون! تو هم معلوم نبود کجا بودی.

پوزخندی گوشه‌ی لبم نشست.

- می خوام ببینمت، دلم برات تنگ شده، خسته شدم نیوشا.

- خیلی خب عزیزم، میام. تو فقط آدرس رو برام بگو من سریع خودم رو می رسونم.

نگاهی به کیان انداختم که به عنوان تأیید سرش رو کمی تگون داد و من در ادامه‌اش آدرس رو برای نیوشا گفتم.

تعجب صداش وقتی که داشت می گفت داره راه می افته، نسبتاً واضح بود.

بالاخره مدتی، به این خونه رفت و آمد داشته و آدرس این جا رو از بر بوده.

با خودم فکر کردم پس بیراه نبود که اون روز چه قدر مشتاق بود که من جواب تماس کیان رو بدم!

خانم عاشق کیان بوده! هه!

به کیان نگاهی انداختم که عمیقاً توی فکر بود.

- الان باید چیکار کنیم؟

با صدای من آروم سرش رو آورد بالا و چشم هاش میخ چشم هام شد.

بعد از کمی مکث لب هاش رو از هم فاصله داد و صداش توی فضای اتاق که با غروب آفتاب دل گیر شده بود، پیچید.

- تو باید مثل قبل رفتار کنی، انگار نه انگار چیزی می دونی و حتی از اینکه من و اون هم دیگه رو می شناسیم خبر نداری؛ برا اینکه دلت گرفته بوده و خسته شده بودی به یه همدم نیاز داشتی و کی بهتر از نیوشا! و برای اینکه به قضیه شک نکنه من باهاش تند برخورد می کنم، مثل قبل و این مثلاً برای تو سؤال میشه که مگه شما همدیگه رو می شناختید؟

مطمئناً لان به آرمان، آمار تمام این ها رو میدو و بعدش میاد اینجا.

قصد ما هم همینه که آرمان بدونه تو این جایی و صد در صد از قبل می دونسته که اومده بود شرکت.

نیوشا با رفت و آمد دوباره‌اش به این جا می‌خواود از ما اطلاعات بکشه بیرون، ولی ما اون کسایی هستیم که دنبال اطلاعاتیم و به دستش می‌یاریم.

با خنده ازش پرسیدم:

- خداییش چه قدر فکرهات رو گذاشتی روی هم تا به این جا برسی؟ نقشه‌ات تقریباً مو لای درزش نمی‌ره.

-

با دیدن ابروهای گره خورده‌اش گفتم:

- نه به خدا جدی گفتم، قصدم مسخره کردن نبود.

شروع به مرتب کردن وسایل روی میزش کرد.

- هر وقت حرفت جدی بود، لبخند نزن، طرفت اشتباه برداشت می‌کنه.

این دفعه با صدایی بلند از حرفش خندیدم و به شوخی گفتم:

- اوہ آقای اخمو رو ببین، چشم والا حضرت، شما فقط امر بفرما.
- آوا!

اسم رو کہ تشر زد دستام رو تسلیم گونه بالا آوردم.

- باشه، باشه شوخی کردم.

چشم غره‌ای بهم رفت کہ چشمکی حوالش کردم.

من این همه شیطننت رو از کجا آورده بودم؟

اون هم با یه پسر؟

- راستی بادیگارد‌های زن کہ قرار بود بیان چی شدن؟

آرنج دست‌هایش رو تکیه داد به زانوهاش و پنجه‌هایش رو توی هم قفل کرد.

- وقتی شنیدن یکی دو تا از بادیگارد‌ها تیر خوردن، گفتن نمیایم.

- وا، خب مگه کار بادیگارد چیه؟ بیاد بشینه یه جا خودش رو باد بزنه؟ (#نویسنده: با عذر خواهی از بادیگارد های محترم که من به شخصه عاشقِ شغلشونم، قصد هیچ گونه بی احترامی رو نداشتم.)

نیم نگاهی بهم انداخت و لب هاش رو به بالا مایل کرد.

- دیگه نخواستن، چون قرارداد هم نبسته بودیم نتونستم چیزی بگم.

- اشکال نداره، حواسم به خودم هست.

چشم هاش رو ریز کرد و با لحن تمسخر آمیزی پرسید:

- بعد میشه بگی چطوری حواست به خودت هست؟ دو تا مرد به اون گنده بکی نتونستن حواسشون به خودشون باشه.

بلند شدم و گشتی توی اتاقش زدم و در اخر دوباره روی تخت برگشتم.

- هیکل مهم نیست آقای شهران، مهم عقله که اونا نداشتن.

همه ی این حرف ها رو با خنده و شوخی به زبون می آوردم و همین باعث شد به سمتم خیز برداره و با لحن عصبی بهم بتوپه:

- مثل اینکه دلتون یه گوشمالی حسابی می خواد خانم زندگانی!

از روی تخت پایین اومدم و به سمت در اتاقش رفتم.

- شکست نفسی نفرمایید جناب شهران، فقط عفو بفرمایید من باید برم پایین؛ تا چند دقیقه دیگه نیوشا جون میرسه و ببین من نیستم احساس غریبی می کنه، نه که اولین باره میاد اینجا، دوست نازنینم ممکنه خجالت بکشه.

با قدم های بلند و انگشت اشاره ای که تهدید وار تگون می خورد بهم نزدیک شد.

- فقط دو دقیقه دیگه وایسا تا خودت ببینی باهات چیکار می کنم!

با جیغ کوتاهی از پله ها سرازیر شدم، توی حرف هاش گفته بود که از نیوشا به شدت بیزاره و جز موارد ضروری اسمش رو پیشش نیارم و من در کمال نامردی این کار رو کرده بودم و اون هم پی به نیت شوم من برده بود.

به محض اینکه به پایین رسیدم، به سمت در خروجی راه افتادم.

کیان به نگهبان ها گفته بود که دیگه به رفت و آمد من کار نداشته باشند ولی، من هم دیگه اونی نبودم که بخواد هر دقیقه تلاش کنه از این ویلای شیشه ای آزاد بشه.

از همون بچگی آرزوم بوده که یه هیجانِ وافری رو توی زندگیم تجربه کنم.

و چی بهتر از این؟

که با کیان که تشنه‌ی انتقام هست، قدم به قدم پیش برم؟

دیگه یه دختر بچه‌ی دبیرستانی هم نیستم که بگم توی جَوّ احساسات قرار گرفتم.

دیگه بیست و شش سالمه و تجرباتی رو کسب کردم.

هوا داشت رو به گرمای تابستون می رفت اما، امروز بدجور بهاری بود و باد خنک روحت رو نوازش می‌داد.

برای اینکه این نعمت رو از دست نداده باشم به سمت حیاط ویلا که داخلش رو به طرز شگفت انگیزی، گل‌کاری کرده بودند و درخت‌های میوه در کنارشون، سایه بان خیلی خوبی رو ایجاد کرده بودند، قدم برداشتم.

عاشق گل رز بودم و ناخودآگاه به سمت بوته‌هاش که مخلوطی از رنگ های سرخ و سفید بود، کشیده شدم.

با اینکه رایحه خیلی کمی داشتند، ولی همونش اون قدر پیش من خوش بو بود که هر دفعه با لذت به داخل ریه‌هام بکشمشون.

عالی بودند، بی نظیر و تک، واقعاً با تمام وجود عاشق این گل بودم.

هیچ وقت هیچ گلی رو نچیدم، مخصوصاً گل رز رو.

- قشنگن، نه؟

آروم سرم رو با صدای کیان برگردوندم. ناخودآگاه تمام احساساتم توی صدام جمع شدند.

- خیلی خوشگلن، پیچ در پیچ، با یه نظم خاص! بعد وقتی که اینطوری سفید و سرخش کنار هم کاشته می شن یه ترکیب نفس گیر رو درست می کنن! تو هم دوستشون داری؟ نه؟

کنارم روی پا نشست و کمی زانوی چپش رو خم کرد و آرنج دست راستش روی زانوی راستش گذاشت.

با اون یکی دستش، یکی از گل ها رو آروم توی دست گرفت و روی گلبرگ هاش نوازش گرانه انگشت کشید.

صداش رو شنیدم، آروم، جدی و همراه کمی درد.

- این گل، تنها چیزیه که توی این دنیا بهم آرامش میده، چون من از این گل درس های زیادی گرفتم. یکیش هم این بود که به ظاهر زیبای این دنیا نگاه نکنم، هر کس بخواد این دنیا رو بی رحمانه توی دست هاش بگیره، تیغ و خارهای دنیا دستش رو می بُرنند و اون مجبور به رها کردنش. باید اون رو آروم آروم و با محبت توی دستت بگیری، هیچ کسی و هیچ چیزی توی این دنیا به زور به دست نمیاد، باید محبت بورزی تا محبت ببینی. و دنیا به من این درس رو دیر یاد داد، موقعی فهمیدم چی به چیه، که دیگه نمی شد کاریش کرد.

ناخواسته با حرفاش توی چشمام اشک جمع شده بود، چرا اینطوری حرف می زد؟

- چرا این همه ناامیدی؟

پاشد ایستاد و کمی خودش رو تکوند.

- دنیا آدم ها رو ناامید می کنه، یا شاید هم دنیا از من ناامید شده. کسی چه می دونه؟

خواستم چیزی بگم که با صدای نگهبان که کیان رو مخاطب قرار داده بود، ساکت شدم.

- قربان یه خانمی اومده می گن می خوان آواخانم رو ببینن.

- بذار بیاد داخل.

نگهبان مطیعانه سری تکون داد و راه رفته رو برگشت.

- خب خانم دکتر، خودت رو آماده کن که نقشه مون داره کم کم شروع می شه.

پاشدم و کنارش ایستادم، قدم به زور تا گردنش می رسید.

به رو به رو زل زدم و گفتم:

- به نظرت تهش چی میشه؟
- برای تو رو نمی دونم ولی، من با علم به تباهیِ خودم پا توی این راه گذاشتم.
- شایدم با علم به برگشت امید به وجودت!

پوزخندی گوشه‌ی لبش نشوند و طعنه زد:

- خانم دکتر، تو زیادی دنیا به کامِت بوده، شاید نفع این کار برای تو، حداقل این باشه که یه کوچولو، طعم تلخ و گس این دنیا بره زیر زبونت تا این همه دم از امید و خوشی نزنی.

با کمال آرامشی که مطمئناً حرصش رو در می آورد، جوابش رو دادم.

- آگه این دنیا هم بخواد بهت یه امیدی بده، تو با این افکارت اون رو دودستی پس می زنی، فقط امیدوارم بعدش پشیمون نشی.

قدمی جلو گذاشت و قدم‌های بعدش.

- توی این دنیا زیاد پشیمون شدم و فهمیدم برای هرچیزی نباید افسوس خورد.

پشت سرش راه افتادم و دستم رو توی جیب تونیکم فرو بردم.

- حتی اگه اون هرچیز بهانه‌ی ادامه‌ی زندگیت باشه؟

مکث کوتاهی کرد و ایستاد.

- همچین چیزی برای من توی این دنیا ساخته نشده.

از کنارش رد شدم و روبروش ایستادم.

- پس خودت بسازش.

چشم‌های غم‌دارش میخ چشمام شد.

میخ شد و لرزوند مردمک چشمام رو.

- دیگه حوصله‌ی ساختن ندارم، هربار اومدم بسازم دنیا تمام جورچین های زندگیم رو طرفی انداخت.

- این دفعه اول براش یه دیوار محکم بکش، از جنس احساسات، مطمئن باش دیگه دنیا حریف نمیشه.

- مطمئنی رشته ات تجربی بوده؟ بیشتر بهت می خوره تو ادبیات و فلسفه تحصیل کرده باشی!

- یه آدم حتی اگه فیلسوف هم بشه، ولی حتی یه ذره از احساس و اخلاق ندونه، به درد لای جرز دیوار هم نمی خوره.

از کنارم رد شد و صداش رو به یادگار گذاشت.

گوشه‌ای از همین حیات.

- الان منظورت من بودم دیگه؟

- نه، نفرت هم یه احساسه، تو داری انتقام احساسات که کشتن و نابودش کردن رو می گیری.

- فعلاً از این بحث احساس و اخلاق و کردار بیا بیرون خانم دکتر، الان باید دوستت رو دو دستی بچسبی که داره میاد این طرف، فقط بپا سوتی ندی که دوتا ییمون رو در عرض چند ثانیه می فرستی رو هوا.

نگاهم رو به نیوشا دوختم که داشت به سمت ما می اومد. تیپش من رو کشته بود!

خانم عاشق پیشه چه تیپی هم زده بود برای عشق سابقش.

مانتوی سفید شیک و مزون دوزی که هفته‌ی پیش با هم گرفته بودیم با شلوار مشکی و کفش ده سانتی هم رنگ شلوارش.

رنگ قرمز روسریش تضاد تو چشمی رو با تیپش ایجاد کرده بود و از همین جا هم می شد فهمید که چه قدر وقت زیادی رو برای آرایش صورتش گذاشته بود.

قدمی به سمتش برداشتم.

- وای نیوشا، چه قدر دلم برات تنگ شده بود.

و خودم رو توی بغلش انداختم که دست هاش رو روی پشتم گذاشت.

- منم همین طور عزیزم، حالت چطوره؟

کمی ازش فاصله گرفتم.

- بد نیستم.

با صدای کیان هر دو نگاهمون رو سمتش چرخوندیم.

- نیوشا خانم، چه خبر از این طرف ها! از آقا آرمان اجازه گرفتید یا نکنه واسه جاسوسی اومدید؟

چشم هام رو تا جایی که می تونستم گشاد کردم و با لحن متعجبی پرسیدم:

- کیان.. مگه تو نیوشا رو می شناسی؟

پوزخندش رو اعصاب نیوشا بود و باعث دل گرمی من.

تو عرض چند روز، بهترین دوستم تبدیل به کسی شده بود که با کیان دست به یکی کردیم تا به تباهی بکشونیمش، مثل کاری که اون با خیلی ها کرد.

و توی همین چند روز هم کیان، غریبه ترین فرد زندگی من تبدیل به آشناترین موجود زندگیم شده بود.

چیزی که حتی یک در صد هم فکرش رو نمی کردم!

هیچ کس از فرداش خبر نداره و من هم مستثنی نیستم.

- شاید بهتر از هر کسی، من این دوشیزه خانم رو بشناسم، حتی بیشتر از خودش.

انگشتم رو بینشون تگون دادم و تند تند گفتم:

- صبر کن ببینم، شما از کجا هم دیگه رو می شناسین؟!

دست نیوشا روی شونه‌ام قرار گرفت.

- عزیزم حالا وقت واسه معارفه زیاده، بذاریم برای بعد.

کیان قدمی به جلو برداشت و دست راستش رو توی جیب شلوار کتان مشکیش فرو برد، عجیب این ژست بهش اُبَهِت داده بود، مخصوصاً که پیرهنش کشیده شده بود و عضله‌هاش خودنمایی می کردند.

- البته الان بهترین وقته، چرا باید تو کله‌ی یه دختر کوچولو یه سوال بی جواب بمونه وقتی پاسخش جلوی چشمشه؟

بی شعور رو نگاه کن، به من می‌گه دختر کوچولو!

- زیاد به مغزت فشار نیار کوچولو، پدرهامون دوست هم بودن و ما هم رفت و آمد داشتیم، ولی با فوت پدر من این رابطه هم قطع شد.

به نیوشا چشم دوختم که نگاهی با غم و تشکر به کیان انداخت که به پوزخند کیان رنگ بخشید.

- آوا جان؟ چرا دوستتون رو به داخل راهنمایی نمی کنی؟

جان؟ اون الان به من چی گفت؟ دختر کوچولو گفتن هاش رو بچسبم یا آوا جانش رو؟
با قدم های کوتاه به سمت ساختمون راه افتادم و با زیرکی گفتم:

- حتما آقای شهران، ممنون از یادآوریتون!

نیوشا بعد از نیم نگاهی به صورت عصبی و خشمگین کیان به دنبالم راه افتاد.

- نیوشا؟

- جانم؟

- میگم نگفته بودی می شناسیش؟

صداش هول زده شد و قدم هاش رو تندتر کرد.

- من از کجا می دونستم این کیان همون کیان؟ تازه اصلا یادم نبود، خیلی وقته ندیدمش.

- آها! باشه. تو بشین من برم یه چیز بیارم بخوریم.

روی مبل نشست و کیفش رو کنارش گذاشت.

- زحمت میشه آخه!
- هنوز هم تعارفی هستی.
- راستی یه پا صاحبخونه شدی برای خودت ها!

ابروم رو چند بار بالا و پایین کردم.

- دیگه دیگه.
- نکنه خبرایی هست و من بی خبرم؟

شیطنتم گل کرده بود و دوباره آوای سرکشم پیدا شده بود.

- هنوز چیزی معلوم نیست.

کمی صاف روی مبل نشست و با اخمی بین ابروهاش تشر زد:

- آوا!

- چیه خب؟

- حواست هست چند وقت بیشتر نیست که می شناسیش؟

دست هام رو توی هوا تکون دادم و با لحن پر ذوقی گفتم:

- نه بابا ما از قبل هم رو می شناختیم، فقط با این اتفاق دوباره هم رو پیدا کردیم.

- چه جوری می شناسیش؟

- فعلاً بذار برم آشپزخونه، چیزی که زیاده وقت!

با سردرگمی سری به عنوان تأیید تکون داد و من با ورجه وورجه و شوق خاصی از این بازی جدیدی که راه انداخته بودم به سمت آشپزخونه رفتم.

در حال درست کردن شربت آلبالو بودم تا با شیرینی خامه‌ای ببرم و تقریباً کارم داشت تموم میشد که کیان رو با حالت عصبی و خسته‌ای تو درگاه آشپزخونه دیدم.

به داخل آشپزخونه اومد که من حرکت قاشق توی لیوان رو متوقف کردم و کمی به سمتش که کنار سینک بود رفتم.

- حالت خوبه کیان؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- خوبم فقط یه لیوان آب بهم بده.
- شربت میخوای؟ حالت رو سر جاش میاره.
- فقط سرش رو تکیه داد و روی صندلی نشست.
- سریع یکی از لیوان ها رو با شیرینی از روی کابینت برداشتم و به دستش دادم.
- به صورتش نگاه کردم که ابروهاش توی هم گره خورده بودند.
- کیان؟
- نگاهش رو تا چشم هام بالا کشید و منتظر موند.
- درد داری؟
- شربت رو خورده نخورده ول کرد و از پشت میز بلند شد.
- کلافگی از صداش می بارید.

- چیز مهمی نیست.

داشت از آشپزخانه خارج می شد که عصبی مچ دستش رو بین انگشت های ظریفم گرفتم و بهش توپیدم:

- وایسا ببینم. چی چی رو مهم نیست؟ مگه هر چی به هر چیه؟ ازت پرسیدم قلبت درد می کنه، پس مثل آدم جواب بده.

با یه خیز به سمتم برگشت که مجبور شدم کمی کمرم رو، رو به عقب مایل کنم که موجب شد گودی کمرم با لبه ی میز پر بشه.

- آره درد می کنه. حالا که چی؟ مثلاً چی کار میخوای بکنی دکتر کوچولو؟

- همین دکتر کوچولو هشت ساله که سر و کارش تو این چیز هاست، بالاخره یه چیز هایی سرش می شه.

سرش پایین و پایین تر اومد.

- الان هیچ کس، هیچ کاری نمی تونه بکنه. فقط قرص دردم رو کم می کنه.

- پس چرا نمی خوری؟

خواست جوابم رو بده که با هین کش دار کسی سریع از روم بلند شد و من هم صاف وایسادم.
نیوشا بود که دست به دهن جلوی آشپزخونه ایستاده بود.
با من من شروع کرد به حرف زدن:

- وای... ببخشید آوا دیر کردی.. نگران شدم، نمی دونستم...

و بقیه حرفش رو با اشاره به ما تموم کرد.

- آوا من میرم، هر وقت کارت تموم شد بیا.

و رفت. عوضی! معلوم بود همه ی کارهایش از روی عمد بوده و این رو به راحتی می شد از شرارت
توی چشم هاش خوند.
کیان لباسش رو مرتب کرد و گفت:

- من کار دارم تا ساعت هشت بیرونم، کاری داشتی زنگ بزن.

با استرس و نگران نگاهش کردم.

'کجا میخوای بری کیان؟ نگو که میخوای من رو با این آدم عوضی تنها بذاری؟ نری ها!'

فقط نگاهم کرد. هیچ حسی توی چشماش نبود.

- کارم ضروریه، تو هم تنها نیستی، نگهبان ها هستن.

عجزی که تو چشمام بود رو ندید و شاید هم نخواست ببینه!

رفت و من رو با یه آدم که بویی از انسانیت نبرده بود تنها گذاشت.

می گفت نگهبان ها هستن؟ همون هایی که از خودشون نتونستن مراقبت کنن؟ پس من رو چه طوری نجات بدن؟

خیلی نامردی کیان، خیلی!

با نفس عمیقی سینی شربت رو برداشتم و به سمت پذیرایی رفتم.

●●●●●

چشم هام میخ دیوار روبروم شده بود، خیلی وقت بود که نیوشا رفته بود.

خیلی تو فکر بود و بیشتر از نیم ساعت نموند، درباره‌ی من و کیان هم پاپیج نشد.
بهتر!

برای بار هزارم به ساعت نگاه کردم و پتو رو بیشتر به خودم چسبوندم.

ساعت هشتی که قرار بود بیدار کم کم شد نه، ده... تا الان که ساعت دوازده و نیمه.

خیلی خوابم می اومد و داشتم از خستگی می مردم ولی هر کار کردم از استرس و نگرانی که تو جونم افتاده بود، حتی نتونستم پلک روی پلک بذارم.

وقتی از خونه زد بیرون، حال درست و حسابی نداشت و الان تقریباً پنج ساعت دیر کرده بود.

با صدای چرخش کلید توی در نفس راحتی کشیدم، تمام چراغ ها خاموش بودند و اگه هم روشن می شدند من تو یه قسمتی بودم که قابل دید نبود.

بعد از چند لحظه سایه اش بین نورهای هالووژن که قسمت کمی از نشیمن رو نور بخشیده بودند، دیده شد.

کت اسپرت طوسی رنگ رو با یک حرکت از تن بیرون آورد و روی دسته‌ی مبل انداخت و با یه جهش روی همون مبل دراز کشید.

وقتی ساعدش روی چشم هاش قرار گرفت، صدای گله مند من هم بلند شد.

- دیر تر می اومدید آقا کیان، پنج ساعت کمه، شما تا ساعت هشت صبح هم بیرون بودید برای کسی مهم نبود که یه دختر بین این همه نگهبان تنهاست و هر لحظه ممکنه بهش حمله بشه. وای ببخشید! اصلاً به من چه ربطی داره، خونه‌ی خودته بالاخره، اختیارش با خودته.

بعد از تموم شدن حرفم، بی توجه بهش که خیلی وقت بود با تعجب و حیرت روی مبل نشسته بود، بلند شدم و به سمت پله ها راه افتادم.

بین راه، وقتی داشتم از جلوش رد می شدم، گوشه‌ی پتویی که دور شونه‌هام پیچیده بود، بین پنجه هاش اسیر شد.

- از کیه منتظری؟

پوزخند صدا داری زدم و گفتم:

- منتظر؟ چی پیش خودت فکر کردی کیان؟ من فقط خوابم نمی اومد، همین!

به چشم هام عمیق خیره شد و لبخندی گوشه‌ی لب های رنگ پریده‌اش نشست:

- ولی این چشم های قرمزیه چیز دیگه می گن، یا از بی خوابیه یا از گریه‌ی زیاده!

نیم قدم بهش نزدیک شدم.

- آره، اصلاً داشتم از خستگی بیهوش می شدم، ولی از ترس خوابم نمی برد. آره تو راست میگی! منتظرت بودم چون تنهایی می ترسیدم. از این که هر لحظه یکی بیاد.

بلند شد و جلوم رخ به رخ ایستاد، پتو رو جلوتر کشید و روی شونه هام مرتبش کرد.

- چرا ترسیدی آوا؟ مگه این جا پر از نگهبان نیست؟ چرا منتظر من بودی تا خوابت ببره؟ به نظرت من از اون نگهبان ها و آرمان و آدم هاش ترسناک تر نیستم؟ اون ها بیرون از این خونه اند و در به روشن قفله، اما فاصله ی بین من و تو فقط دو تا دره. چرا از من نمی ترسی آوا؟ من هم برادر همون آرمانم.

زبونم به معنای واقعی کلمه بند اومده بود، راست می گفت!

چرا بهش اعتماد داشتم؟

بدون هیچ فکری زبون رو چرخوندم و با صدای آرومی که خودم به زور شنیدم، زمزمه کردم:

- من.. می دونم.. تو هیچ وقت کاری باهام نداری!

سرش رو روی صورتم کمی خم کرد و صدای بمش توی گوشم پیچید.

- از کجا میدونی؟ مگه چند روزه من رو میشناسی؟

- تو.. تو.. خودت می خواهی از آرمان انتقام بگیری...تو خودت درد کشیدی.

صداش خنجر شیرینی شد توی قلبم.

- این دلیل میشه؟ شاید از خودش و کارهای متنفر باشم ولی من هم یه مردم و از خانوادگی همون عوضی‌م.

کمی خودم رو عقب کشیدم و با عجز نالیدم:

- کیان!

با دستاش همونجا نگه داشت، رخ به رخ خودش.

- دروغ میگم؟

پشت بهش کردم و اولین قطره‌ی اشکم چکید.

- چی می خوای بهم بفهمونی کیان؟ می خوای بگی به بد کسی اعتماد کردم؟ هان؟! می خوای بگی تنها کسی که تونستی توی این منجلاب بهش اعتماد کنی، قابل اعتماد نیست و هر لحظه ممکنه از هر دشمنی برام خطرناک تر باشه؟

- من منظورم این نبود.

سرم رو توی دستم گرفتم و روی مبل نشستم، صدای جیغم فضای ساکت سالن رو در هم شکست.

- پس منظورت چی بود کیان؟ اگه منظورت این نیست پس چیه؟ تهش می خوای به کجا برسی؟

صدای اون هم کمی بالا رفت.

- حرف من اینه که چرا بهم اعتماد داری؟ چرا؟ باور کنم من آدم قابل اعتمادیم که به خاطر حضورم تو خونه تا این ساعت بی خوابی کشیدی؟

سرم رو تند تند تکون دادم.

- آره تا الان بیدار موندم چون بهت اعتماد دارم، چون تنها کسی هستی که می تونی بهم کمک کنی، قبول! زود بهت اعتماد کردم، به کسی که هنوز نمی شناسمش و برام غریبه ست. ولی همین چند روز دلیل نمی شد تا اعتمادم رو به دست بیاری؟ کم با هم توی این خونه تنها نبودیم، کم موقعیت برات پیش نیومد تا هر کاری می خوای بکنی و هیچ کس هم نفهمه، الان هم که دو روزه فیروزه هم نیست و ما کلاً تنهاایم، این همه بهم کمک کردی! باشه، میگیرم می خواستی جبران کمکم رو بکنی، ولی تو بیشتر از اون رو برام جبران کردی، بیشتر از من توی دردسر افتادی!

دیگه آخرهای حرفم به حق افتاده بودم، سریع به سمت آشپزخونه رفت و با یه لیوان آب برگشت.

جلوی لب هام گرفت و من آرام خوردم.

دستم رو به نشانه‌ی کافیه بالا آوردم که با نگرانی نگاهم کرد.

- حالت بهتره؟

با لحن مسخره‌ای جواب دادم:

- چیز مهمی نیست!

خنده ی مردونه و کوتاهی کرد و با شصتش اشک گوشه‌ی چشمم رو پاک کرد.

- دیگه کارم به جایی رسیده که یه دکتر کوچولو مسخرهام کنه؟

اخمی کردم و گفتم:

- مسخرهات نمی کنم، فقط نگرانتم و تو هم با لجبازی هات حرصم رو در میاری.

لیوان رو از دستم گرفت و روی میز عسلی گذاشت.

- برای چی باید یه دکتر کوچولو نگران آدمی مثل من بشه؟

- چون همین به قول تو، دکتر کوچولو، یه دوست و حامی داره که براش مهمه.

لبخند کم‌رنگی گوشه‌ی لبش نشست و لب زد:

- واسه اینکه دیگه این دکتر کوچولو نگران نشه، قول میدم هر وقت حالم بد شد به خودت بگم تا واسه‌ام نسخه بیچی. خوبه؟

چشم هام برق زدند، نه از خیسی قطره‌های اشک چند لحظه پیش، بلکه از حس شیرینی که توی قلبم سرازیر شده بود.

کیان هم بهم اعتماد کرده بود، باهام همراه شده بود و چی بهتر از اینکه دیگه با خواست خودش و کمک های من از این بیماری عذاب آور، خلاص بشه؟

خندیدم و گفتم:

- قول دادی ها!

چشم هاش رو یک بار با اطمینان باز و بسته کرد.

- آره قول دادم، یه مرد هم روی قولش می مونه، مخصوصاً کیانِ شهران! ولی تو هم یه قول بهم بده.

کنجکاو نگاهش کردم که با شیطنت ادامه داد:.

- با توجه به اینکه من اولین بیماری هستم که توسط این دکتر کوچولو قراره معالجه بشم و از قرار معلوم این خانم دکتر کم با من سر لج نداره و اتفاقاً دیشب هم نخوابیده، مثل اون دفعه که از

حرص بی خوابیش نزدیک بود من رو بفرسته پیش عزرائیل، سعی کنه یه کوچولو بیشتر رو رفتارهاش با مراجعه کننده هاش کار کنه، آخه همه که مثل من با صبر و گذشت نیستند.

چشم هام با این حرفش بیش از حد گرد شد که ادامه داد:

- راحت باش، بگو! خجالت نکش!

با صدایی که مملو بود از حرص کش دار گفتم:

- خیلی پرویی!

- یه چیز جدید بگو، این رو این همه گفتی برام عادی شده دیگه!

نیشگون محکمی با حرص از بازوش گرفتم.

- کم حرف بزن، بگو ببینم الان حالت چطوره؟

دستش رو کمی ماساژ گونه روی قفسه‌ی سینش کشید.

- از ظهر بهتره، ولی باز هم اذیت می کنه.
- هنوز والفارین می خوری؟
- آره، دیروز و امروز خوردم.
- خب، نباید بخوری دیگه آقای باهوش، الان تازه زخمِت داره خوب میشه. تا یکی دو هفته نخور یه چند تا قرص دیگه میگم برو بگیر.

با کنجکاوی نگاهم کرد.

- چرا نباید بخورم؟ چه ربطی داره؟

پاهام رو تو شکمم جمع کردم و به پشتی مبل تکیه دادم.

- بعضی ها فکر می کنن والفارین خون رو رقیق می کنه، اما این طور نیست. والفارین با تنظیم گردش خون باعث جلوگیری از تشکیل لخته میشه که همین دلیل هم باعث میشه وقتی زخمی میشی بیش از حد خونریزی می کنی، واسه همین هم دوبار بخیهات باز شد. حالا نمی دونم باهات برخورد کنم که قرص هات رو سر وقت نمی خوری، یا تشویقت کنم که به خاطر این کارهات باعث شدی بیش از حد آسیب ببینی!

- تو همون تشویقم کنی بهتره.

کمی به جلو خم شدم و پرسیدم:

- یه سؤال؟ دکترا باید عوارض قرص ها رو بهت گفته باشه.

سؤالی نگاهش کردم که بی جواب نمود.

- خب من اون موقعی که رفتم دکترا، چون اعصابم خرد بود صبر نکردم ببینم چی میگه! نسخه رو برداشتم و زدم بیرون.

- همیشه این همه عجل و بی توجهی؟

لب هاش رو جمع کرد و با تکیه آرام سرش گفت:

- هی، بگی نگی! آخه کی حوصله‌ی این دکترا بازی‌ها رو داره؟

با بالشتک روی مبل ضربه‌ای به سرش زدم.

- که حالا کی حوصله‌ی دکتر بازی رو داره؟ مگه خاله بازی آقای کیانِ شهران؟ اصلاً ببینم شغل خودت چیه که پزشکی رو به بازی می‌دونی؟

- معمارم.

قیافه‌ام رو تو هم کردم و از روی مبل بلند شدم.

- آه تو هم کیان! الان دیگه هر کی رو می‌بینی می‌گه معمارم! به خدا می‌گفتی رفتی دانشگاه پیام نور، روانشناسی خوندی کلاسش از این بیشتر بود. (قصد توهین به هیچکسی رو نداشتم و لطفاً اشتباه برداشت نشه من عاشق همه‌ی شغل‌ها [#نویسنده](#))

چشم‌هاش رو بست و با یه نفس حرصی اسمم رو تشر زد.

با خنده رفتم پشت مبل سنگر گرفتم تا از خطرات احتمالی که قرار بود کیان رو وحشی کنه در امان باشم.

- ها؟ چیه؟ مگه دروغ میگم؟ تازه همچین می‌گی من معمار این خونه‌ام انگار چه کار شاقی کرده، والا من شبیه این خونه رو تا به حال ندیدم. می‌دونی چرا؟ چون خیلی معماریش مسخره‌ست!

از همون اول حرف‌ها پاشده بود و می‌خواست گلوم رو بگیره و بجوعه.

و با اتمام اسمم با سرعت به سمتم خیز برداشت که با جیغ بلندی پا به فرار گذاشتم. راه پله فاصله‌ی زیادی داشت و اگه می خواستم به طبقه‌ی بالا برم، قطعاً من رو می گرفت. مسیرم رو به سمت همون درِ شیشه‌ای که پشتش استخر و باشگاه بود مشخص کردم. اون تهدید می کرد و من هم فقط همراه با خنده‌های بلندم جیغ می زدم.

حالتی که خیلی وقت بود تجربه‌اش نکرده بودم، سرخوشی و هیجانی که سال‌ها پشت دفتر کتابم مخفی شده بود.

در رو باز کردم و با سرعت بستمش که اگه با دست نمی گرفت صورتش آسفالت شده بود. حالا من این سمت ضلع استخر بودم و اون هم سمت مخالفم.

بعد از چند لحظه که ثابت ایستاده بودیم دوباره به سمتم دوید که من هم به قصد فرار اولین قدم مساوی شد با لیز خوردن پام و تالاپ!

هوف از این بهتر نمی شد، سرم رو از آب آوردم بیرون و نفسی گرفتم.

چشمم به کیان افتاد که اول با چشم های گرد شده نگاهم کرد بعد از زد زیر خنده.

که به من می خندی آقا کیان؟ باشه، دارم برات!

نفسی گرفتم و با کمی دست و پا زدن الکی به زیر آب رفتم و بعد از چند لحظه بی حرکت شدم.

نفسم دیگه داشت بند می اومد، آه پس چرا نمی اومد لعنتی؟

با حرصی که هم از اون داشتم هم از کمبود اکسیژن خودم رو بالا کشیدم و هوا رو بلعیدم. دقیقاً روبروم نشسته بود و ساق پاهاش رو توی آب انداخته بود و اون لبخند گشادش بدجور روی مخم اسکی می رفت.

- اون زیر چطور بود؟ خوش گذشت؟

به سمتش پا زدم و به محض رسیدن بهش مشتم پر از آبم رو به صورتش پاشیدم.

- یعنی من اگه خفه می شدم عین خیالت هم نبود؟ نه؟

دستش رو به موهای خیسش کشید و اون ها به عقب هل داد.

- چرا خب، عین خیالم بود، خوشحال می شدم! ولی کسی که شنا بلد نباشه اولش با تسلط روی آب نمی مونه!

و بعد ضربه‌ای با انگشت اشاره‌اش به پیشونیم زد که باعث بلند شدن جیغم شد.

- عوضی چرا می زنی؟ مرض داری؟
- آره، آخه جدیداً یه کرم آسکاریس هست که بدجور داره خودش رو وول می‌ده.
- پس خودت هم قبول داری که کرم داری!
- اثر هم نشینه دوست عزیزم!
- با حرکت بعدیش چشم هام از تعجب گشاد شد.
- پیرهنش رو که دکمه‌هاش رو از قبل باز کرده بود با یه حرکت در آورد و به سمت کمد مایوهاش رفت و شورت‌شنایی بیرون کشید.
- چه غلطی می‌خوای بکنی کیان؟
- تنها یه کلمه گفت.
- شنا.

خودم رو به سختی از دیواره کشیدم بالا.

- تو غلط کردی، الان به جای این کارها باید بری بخوابی.

- مامان بزرگ اگه می خوای بخوابی می تونی، تخت طبقه‌ی بالاست! اگه هم نه که می خوای با من یه مسابقه‌ی شنا بدی یه مایوی زنونه‌ی آکبند دارم.

و بعد کاور کوچولویی که روش عکس یه مدل زن با مایوی مشکی که از جلو کاملاً پوشیده بود اما از پشت بند می خورد رو نشون داد.
هیز بدبخت.

مایو زنونه تو خونه تو چه غلطی می‌کنه؟

- مرض و مسابقه، تو هم به جای این غلط‌های اضافی بیا برو بخواب، امروز خسته شدی!

- برای اطلاع بگم، من هر شب قبل خواب یه دور شنا و ورزش رو دارم، وگرنه خوابم نمی‌بره.

انگشت شصتم رو برای لایک نشونش دادم.

- اوه باشه، آقای لاکچری!

دیگه از سالن خارج شده بودم ولی صدای بلندش رو شنیدم.

- راستی هر وقت کسی خونه نبود می تونی شنا کنی، تأکید می کنم کسی نبود و البته در رو هم قفل می کنی!

- حتی تو؟

- حتی من!

با خنده‌ی بلندی که سر دادم به اتاقم رفتم و بعد از دوش مختصری، لباس راحتی پوشیدم و نفهمیدم چطوری خوابم برد.

فقط لحظه‌ی آخر لبخند آرامش بخشی روی لب هام نشست.

●●●●●

- صبر کن، الان میام. فقط دو دقیقه!

صدای بلندش رو از پذیرایی شنیدم.

- بدو آوا، دیرمون شد.

بعد از برداشتن لیوان آب پرتقال و قرص هاش به سمتش رفتم.

- آه، چه قدر غر می زنی تو! بگیر اینو بخور.

لیوان و قرص ها رو از دستم گرفت و یه نفس سر کشید.

- درست شد؟ دیگه چیزی نمونده؟ می تونیم بریم؟

مانتوی مشکیم رو صاف کردم و به سمت خروجی راه افتادم.

- آره، دیگه می تونیم بریم.

پوف کشارش رو شنیدم و بعد صدای قدم های محکمش که توی سالن انعکاس ایجاد کرده بودند.

سوئیچ رو به سمتم گرفت و گفت.

- تو برو بشین، من چند دقیقه دیگه میام.

- بعد به من میگه لفتش میدی.

چشم غره‌ی بدی بهم رفت.

- برو آوا!

با پوفی توی ماشین نشستم که بعد از پنج دقیقه آقا سر و کله‌شون پیدا شد.

- خب اول صبحی کجا می‌خوایم بریم که من رو از خواب شیرین بلند کردی؟

همراه با استارت زدن و جا انداختن دنده، جوابم رو داد:

- انقلاب.

- انقلاب برای چی؟

- اگه خبر داشته باشی، کتاب هات توی آتیش جزغاله شدن و سرکار خانم هم چهل روز دیگه آزمون های ترمتونه!

با کف دستم ضربه‌ای به پیشونیم زدم و گفتم:

- وای اصلاً یادم نبود، ممنون واقعاً!

- خواهش خانم دکتر بی حواس!

- ببین گفته باشم، دست نمی گیری ها!

خنده‌ی مردونه‌ی ای کرد و سرش رو به عنوان تأیید تکون داد.

نگاهی به ویلایی که هر لحظه داشتیم ازش دورتر می شدیم انداختم.

- ولی خداییش معماری ویلات حرف نداره‌ها!

- می دونم.

- هوف!

«چیه»ای با خنده گفت که به جای جواب دادن بهش دستم رو به سمت ضبط پایونیر «pioneer»ش بردم و صدای آهنگ فضا رو پر کرد.

«عشق من

لحظه‌ی آغاز من

بیا باز بشو هم آواز من

بین عشق من توی سینه‌ام نفس نیست

نفس من باش، نفسم نیاز من

صدا کن من رو باز بی‌بهونه

من رو نگاه کن دوباره عاشقونه

بیا که امشب برامون فرصتی نیست

بیا باهم باز پَر بکشیم شبونه

بیا باهم باز بسازیم آشیونه

خبری نیست، خبری نیست

واسه امشب که شبی نیست

اومده دیگه جون و عمرم

بینمون فاصله‌ای نیست

باشه دردا برای فردا

نمیدم تورو به دنیا

حال خوب امشب ما رو نگیر از ما خدایا

باشه دردا برای فردا

نمیدم تو رو به دنیا

حال خوب امشب ما رو نگیر از ما خدایا

عمر من تنها بهونه‌ی من

بیا باز بشو هم خونه‌ی من

چرا تو دستات دستای کسی نیست

آخه تویی تو فقط تو سینه من

دوباره تنگه دلم دوباره

جاده ها تورو یادم میاره

هوای شرجی

جنگل خیس و دریا

بیا که امشب منتظرن جاده ها

بیا که امشب منتظرن لحظه ها

خبری نیست، خبری نیست

واسه امشب که شبی نیست

اومده دیگه جون و عمرم

بینمون فاصله‌ای نیست

باشه دردا برای فردا

نمیدم تو رو به دنیا

حال خوب امشب مارو نگیر از ما خدایا

باشه دردا برای فردا

نمی دم تو رو به دنیا

حال خوب امشب ما رو نگیر از ما خدایا

خبری نیست از سهراب پاکزاد و امیر طبری»

بعد از تموم شدن آهنگ با ته مایه‌های خنده رو بهش گفتم:

- اوه کیان، فکر نمی کردم انقدر رمانتیک باشی که بخوای حرف دلت رو با آهنگ بهم بزنی.

چشمکی بهم زد و روی فرمون ضرب گرفت.

- آره دیگه عزیزم، نتونستم رخ به رخ بهت بگم راستش خجالت می کشیدم، واسه همین گشتم و گشتم تا همون آهنگی رو که وصف حالمونه روی اولین آهنگ تنظیم کنم، عشق من، لحظه‌ی آغاز من!

صدای خنده هام اون قدر بلند شده بود که به سختی می شد آهنگ بعدی رو که در حال خواندن بود، تشخیص داد.

یه کم بعد صدای خنده های مردونه‌ای با خنده‌ی من مخلوط شد.

- کیان، خیلی وقت بود این‌طوری نخندیده بودم.

چهره‌اش کمی توی هم رفت و به تایید حرفم نفسش رو عمیق بیرون داد.

- منم، خیلی وقت بود، توی این دو سه روز واقعاً روال زندگیم صد و هشتاد درجه تغییر کرده.

- دوست‌ها توی هم‌چین مواقعی به درد می‌خورن دیگه، توی خنده باهم، گریه، عصبانیت، درد و انتقام با همن. وگرنه اسمشون دوست نیست، اون موقع تو براش می‌شی یه برنامه سرگرمی که فقط تا وقتی که درستی و حال و حوصله‌ات رو به راهه باهاته!

- کاملاً حرفت درسته دوست عزیزم!

مشتم رو بالا آوردم و روی بازوش که بین پیرهن مشکی

احاطه شده بود، فرود آوردم.

- راستی بهت بگم، من پام برسه به انقلاب از شیر مرغ می‌خوام تا جون آدمیزاد، شیر فهم شد آقا پسر؟

- دیگه فکر نمی کنی سنم از آقا پسر گفتن گذشته؟

چشمهام رو گشاد کردم.

- حرف رو نییچون که نمی تونی از زیر خریدهای یک بانوی ایرانی در بری!

سرش و کمی به سمتم مایل کرد.

- اونم بانویی که بدجور به کتاب و خوندن علاقه داره.

- دقیقاً!

با یه دستش رو فرمون ضرب گرفت و با دستش دیگهش به

بیرون اشاره کرد.

- بهتر نیست از فضای سرسبز و خوش آب و هوای بیرون لذت ببریم به جای این بحث های مسخره؟

- واسه تو مسخرهست ولی واسه من از عسلم شیرین تره.

- آره چرا که نه؟ وقتی قراره جیب یه بنده خدایی که از قضا قصد خفه کردنش رو هم داری خالی کنی.

لبخند آرومی زدم.

- نگران نباش، دیگه از خفه کردنت دست برداشتم.

کیان صورتش رو برگردوند و اونم با لبخند مردونه‌ای جوابم رو داد.

●●●●●

با خستگی بیش از حد که آثار سه ساعت گردش توی انقلاب بود، روی سکوی مغازه‌ای نشستم و نایلون‌های حاوی کتاب‌های مختلف هم دور و برم پخش شدند.

- کیان، دیگه جونی برام نمونه دارم می میرم.

دستم رو گرفت تا بلندم کنه.

- پاشو، پاشو. خستگی نداریم، باید اون یکی کتابت هم پیدا کنیم.

مقاومت کردم کردم و دوباره همونجا نشستم.

- پیدا نمیشه لعنتی، کمیاب شده حالا واسه ما، تا دو ماه پیش تو هر مغازه‌ای پیدا میشد. تف تو این شانس.

- گشنه ات نیست؟

قیافه زاری به خودم گرفتم و نالیدم.

- بیش از حد.

لباش کمی به سمت بالا کج شدن.

- تو اینجا باش تا من برم دو تا ساندویچ بگیرم. بیارم.

با صدایی که از ضعف آروم شده بود یادآوری کردم:

- نوشابه مشکی یادت نره.

دستش رو به علامت باشه آورد بالا و رفت.

من هم تا اون بیاد مشغول بازرسی نایلون ها شدم.

همه چی گرفته بودم ولی لعنتی یکی از مهم‌ترین کتاب هام پیدا نمی شد.

با دیدن یکی از این آدم ها که کتاب ها رو روی زمین چیده بودند چشم‌هام برق زد.

امتحان کردن که مشکلی نداره، داره؟

بی معطلی اسم کتابم رو بهش گفتم و پرسیدم که داره؟

اون هم گفت باید بگرده، بی صبرانه به گشتنش نگاه می کردم و دل تو دلم نبود که کتاب خاک گرفته‌ای رو از کارتونهاش کشید بیرون و گرفت سمتم.

- بفرمایید خانم، همین یه دونه مونده بود.

نفس راحتی بابت پیدا شدن کتاب کشیدم.

- خیلی ممنون، این رو بذارید کنار الان همیاد حساب می کنه.

ساندویچی همون لحظه جلوی صورتم گرفته شد و صداش رو شنیدم.

- چرا که نه، برای تو خرج نکنم برای کی خرج کنم؟

ساندویچ و نوشابه رو از دستش گرفتم و با زدن چشمکی بهش شروع به خوردن کردم. خنده‌ی ایجاد شده از دیدن قیافه‌ی بهت زده‌اش رو با گاز بزرگی از ساندویچ همبرگرم خوردم. کتاب رو حساب کرد و با اخم الکی اومد کنارم نشست.

- که دیگه من رو دست می اندازی آوا خانم؟ آره؟ باشه به هم می رسیم.

با خنده سرم رو تکون دادم.

- به این چیزا فکر نکن، سر درد می گیری. ساندویچت رو بخور، خوشمزه‌است.

بعد از اتمام حرفم کاغذ دور ساندویچ رو کمی پایین کشید و باهام همراه شد.

با ویره‌ی گوشی تو جیب مانتوم درش آوردم و با دیدن شماره‌ی بابا اتصال رو زدم.

- سلام بابایی، چه عجب یادتون اومد که یه دختری هم دارید.

- سلام باباجان، پرهام تازه دیروز بهمون خبر داد، ما تو راهیم. خیلی نگرانت شدیم. حالِ خودت خوبه؟

با این حرفش هر چی نوشابه تو دهنم بود پرید تو گلوم و به قصد کشت داشت من رو خفه می کرد.
کیان با نگرانی چند تا ضربه پشتم زد و با لب زدن پرسید چیه؟
گلوم رو با سرفه‌ای صاف کردم.

- بابا، چی میگی؟ چرا این همه یهویی؟

- می‌خواستی بشینیم یه جا و خبری ازت بگیریم؟ الان از نگرانی دارم سکته می‌کنم.

آروم لب زدم.

- خدا نکنه.

- راستی پیشِ کدوم دوستی؟ نیوشا؟

- نه، این یکی رو تو نمی شناسی.

صداش با شنیدن حرفش عصبی شد.

- خب چرا رفتی پیشش وقتی میگی من و مادرت نمی دونیم کیه؟

- بابا مگه من بچه‌ام؟ داره بیست و هفت سالم میشه.

صدای نفس عمیقش رو شنیدم.

- خيله خب عزیزم، آدرس اونجا رو بده، باید ببینیم چه جاییه!

- باشه بابا، لوکیشن می فرستم برات.

با قطع شدن گوشی یه آه از ته دل کشیدم و گفتم:

- کیان؟

- هان؟

- حالا چه خاکی باید تو سرم بکنم؟ چرا الکی زر زدم وقتی همچین کسی نیست؟

با صدای کیان نگاهم رو بالا کشیدم.

- بنویس.

- چی رو؟

کلافه دستش رو بین موهایش برد.

- دارم از این مصیبت رهاش میکنم.

- کیان درست حرف بزن منم بفهمم تو رو خدا!

- دو دقیقه دندون رو جیگر بذار دختر، تو بنویس من بهت توضیح میدم.

سرم رو تکون دادم و اون گفت و من نوشتم.

- کیان بدبخت نشم.

یه جوری نگاهم کرد که از سوالم پشیمون شدم.

- حالا اینجا کجاست؟

- خونه‌ی مهران.

موهای جلوم رو چنگ زدم و با جیغ کنترل شده‌ای گفتم:

- وای کیان، وای! تو که داری بدتر مصیبت رو مصیبت می‌ذاری مردِ حسابی!

عصبی از جاش بلند شد و ایستاد.

- ببین آوا، داری الکی واسه خودت مشکل درست می‌کنی، بذار من توضیح بدم دختر، مهران با خواهرش تو یه خونه زندگی می‌کنن، تو مثلاً دوست اونی. مهران هم چند ساعت گم و گور میشه، حل شد؟

با تعجب و کمی پشیمونی برای عجول بودنم پرسیدم:

- واقعاً؟

- من فکر نمیکنم با کسی شوخی داشته باشم!

از جام بلند شدم و به سمت ماشینش رفتم.

- باشه بابا، فهمیدم از تو خشک تر و جدی تر کسی دور و برم نیست.

اونم سری تکون داد و با مهران تماس گرفت مشغول صحبت شد تا هماهنگ کنه.

- کیان اگه دیرتر از مامان بابام برسیم چی؟

- مشکلی نیست، مهران با ماهک هماهنگ کرده.

رو صندلی کمی کج شدم.

- ماهک خواهرِ مهرانه؟

- آره، نگران نباش دختره خیلی خوبیه.

خداروشکری زیر لب گفتم و به پشتی صندلی تکیه دادم.

●●●●●

دستم رو روی دکمه‌ی آیفون گذاشتم که بعد از چند لحظه صدای دخترونه‌ای ازش اومد.

- خوش اومدی آوا جان، بیا بالا.

و بعد تیک در خونه باز شد.

در رو نیمه باز گذاشتم و به سمت ماشین کیان رفتم که خودش توش نشسته بود و داشت من رو تماشا می کرد.

- ممنون کیان، دیگه برو به کارهات برس.

- نه فعلاً اینجا هستم، تنهایی برات خطرناکه.

- آخه...

چشم هاش رو با اطمینان روی هم گذاشت.

- برو دخترِ خوب.

- مرسی کیان، پس مراقب خودت باش.

- تو هم.

دستی رو هوا براش تکون دادم و به سمت ساختمون رفتم.

نسبتاً بلند بود و حدوداً هجده طبقه‌ای می شد، ولی به اندازه‌ی برج نمی رسید.

معماری مدرن و قشنگی داشت و نماش که از سنگ‌های آجری نارنجی و قرمز بود، به در و دیوارش رنگ بخشیده بود.

حیاط و پارکینگش هم به طور زیبایی گل کاری شده بود و درخت توتی گوشه‌ی حیاط به چشم می خورد.

به قدم‌هام سرعت بخشیدم و بعد از گذروندن لابی داخل آسانسور رفتم و شماره‌ی ده رو فشار دادم.

با باز شدن آسانسور، چشمم به چهره‌ی شیرین و بامزه‌ی دختر روبروم افتاد.

چه قدر شبیه خودِ مهران بود!

- سلام ماهک جان، ببخشید باعث زحمت شدم.

با صمیمیت من رو بین آغوش کوچولوش جا داد.

- نه عزیزم، از این حرف ها نداریم، نگي نگفتی، بعدش هم مهران ازت کلی برام گفته.

وارد خونه‌ی دویست متری روبروم شدم و با تعجب پرسیدم:

- از من؟

صدای چفت شدن در اومد.

- آره، معلومه بدجور داداش کیان رو عاصی کردی شیطون، ذکر خیرت تو این مورد همیشه هست.

صدای اعتراض بلند شد.

- من اون رو عاصی می کنم؟ والا این منم که از دستش دیوونه شدم.

- ولی مهران میگه حداقل کیان یه سرگرمی جدید پیدا کرده.

- واقعاً من یه سرگرمی ام؟!

رو به روم نشست و شربتس رو جلوم گذاشت.

- نه، نه. اصلاً منظورم اون نبود، منظورم انتقام از برادرش بود که تو هم کمکش می کنی.

- از این موضوع خبر داشتی؟

- آره، فقط من و مهران و شما دو تا، فکر کنم یه نفر دیگه هم باشه. چ

با کنجکاوی رو به جلو خم شدم.

- کی؟

- علی عموی کیان، سرهنگه. قراره با همکاری غیر مستقیم پلیس بهش کمک کنه.

- آهان، پس چه خوب! تنها نیستیم.

- آره آوا ما هستیم، نه بد به دل خودت راه بده نه به کیان استرس وارد کن، همین طوریش هم وضعیت قلبش خوب نیست، دیگه من موندم توی این بل بشو، بساط بزن بهادر چیه؟

کمی از شربتِ آبلیمو رو خوردم.

- کیان قراره درمان کنه، جای نگرانی نیست.

- راست میگی؟ اون دیوونه‌ی کله شق دست از لجبازی برداشت؟

خنده‌ی کوتاهی کردم.

- اوهوم.

- خداروشکر، واقعاً خدا تو رو برای ما از غیب فرستاد، اول نجات کیان، دوم هم نجات کیان، سومش انگیزه‌ی انتقام از این پست فطرت و بعدش هم درمان بیماری چند ساله‌ی کیان.

- من اینجا هیچ کارهام، همه‌ی مهره‌ها رو خدا خودش می‌چینه. مثلاً الان اگه تو نبودی من بیچاره شده بودم.

همزمان صدای زنگ آیفون بلند شد.

- بیا، اومدن.

رفتم دم در و ایسادم که بعد از چند دقیقه در آسانسور باز شد و مامان ارزش خارج شد.

با عشق بغلش کردم که روی سرم بوسه‌ای زد.

- مامانی، دلم برات تنگ شده بود.

- منم دختر قشنگم.

بوسه‌ای به شونه‌ش زدم.

- بابا و امید کجان؟

- امید که مونده همدان پیش مادر بزرگت، دیگه واسه یه روز بچه رو نیاوردیم، بابات هم پایین تو ماشین، گفت زشته پیام پیش دو تا دختر جوون.

- سلام.

صدای ماهک بود که از پشتم بلند شد.

- سلام عزیزم، تو دوست آوایی؟

- بله.

- واقعاً ببخشید، اتفاقات این اخیر خیلی بد بود باعث زحمت برای تو هم شدیم.

ماهک دستاش رو توی هم قفل کرد.

- نه خاله، این چه حرفیه؟ آوا مثل خواهرمه. بفرمایید داخل.

- نه ممنون، باید زودتر بریم، آوا تو هم می خوای بیا بابات رو ببین.

- حتماً، ماهک فعلاً.

- مراقب خودتون باشید.

با قدردانی نگاهش کردم و سوار آسانسور شدن.

●●●●●

●کیان

آهنگ آرومی که گذاشته بودم از بین پنجره‌ی باز ماشین به گوش می خورد.

تکیه‌ام رو از بدنه‌ی ماشین گرفتم و صاف ایستادم.

ماشین لکسوس سفید رنگی جلوی ساختمون ترمز کرد و زن و مرد میانسالی ازش پیاده شدند.

یعنی بابا مامان آوا، اینان؟

حتماً دیگه.

خانمه رفت داخل ولی باباش شروع به قدم زدن جلوی در کرد.
بعد از چند لحظه نگاهش به من خورد که بهش چشم دوخته بودم.
کمی بهم نزدیک شد و پرسید.

- سلام، ببخشید. شما اینجا زندگی می‌کنید؟

قدمی بهش نزدیک شدم و با سرفه‌ای گلوم رو صاف کردم.

- سلام، بله تو ساختمون روبرویی.

و بعد به همون ساختمون اشاره کردم.

- آدم‌هایی که اینجا زندگی می‌کنن چه جورین؟

- تا اونجایی که من می‌دونم آدمای خوبین، دوستم اینجا ساکنه و من هر از گاهی بهش سر می‌زنم.

دستی به بازوم زد و گفت:

- ای والله پسر، ممنون یکم خیالم راحت شد!

بین ابرو هام کمی جمه شد.

- چطور مگه؟

کلافه شروع به صحبت کرد.

- خواهر زنم فوت کرده و ما مجبور شدیم بریم همدان از اونورم دخترم تنها توی این شهر مونده، باز اگه این بود مشکلی نبود، خونمون یدفعه گازش نشت کرد و آتیش گرفت، تنها شانسی که آوردم این بود که جگر گوشه ام خونه نبوده.

عصبی و آشفته دستی به ته ریشم کشیدم، تقصیر این بنده خداها چی بوده آخه؟

لعنت بهت آرمان، تقاص همه ی اینا رو پس میدی، این رو بهت قول میدم.

دستم رو روی شونه هاش گذاشتم.

- نگران نباشید، همه چیز درست میشه.

● آوا

با حیرت به بابا و کیان چشم دوخته بودم که نزدیک بهم ایستاده بودن و دستای کیان روی شونه‌ی بابام بود.

-بابا؟

بابا به سرعت سرش سمتم چرخید و گل از گلش شکفت.

- جانِ بابایی دخترم، بدو بیا بغلم که بدجور دلتنگتم قشنگِ بابا!

با گریه به بغلِ پر از امنیتش پناه بردم، بابام بهترین مرد روی زمین بود.

توجه‌ام به کیان جلب شد که آرام سری برای بابا تگون داد و بعد از سوار شدن تو ماشینش به سر کوچه رفت.

-چطوری گلِ بابا؟

با بغض زبون باز کردم.

- بدونِ شما خیلی سخته بابا.

من رو بیشتر به سینه‌اش فشرد.

- برای من و مادرت هم سخته دخترم.

صدای مامان مثل همیشه آروم و خونسرد به گوشمون رسید.

- تو خیابون نمونیم زشته، بریم یه رستورانی چیزی.

بابا حرف مامان رو تایید کرد و هر سه تایی به سمت ماشین رفتیم.

●●●●●

شونه‌ام رو به شیشه‌ی رستوران تکیه دادم و نظاره گر رفتن مامان و بابا شدم.

تصمیم داشتن هرطور شده من رو با خودشون ببرن همدان.

ولی من با بهانه‌های مختلف و زیادی که برای درسم آوردم راضی‌شون کردم یه چند هفته‌ای رو صبر کنن تا امتحانا رو بدم و بعد برم پیششون.

بعد از چند دقیقه کاملاً از جلوی دیدم محو شدن.

با ترمز ماشینی سرم رو چرخوندم.

کیان بود، حتی از پشت شیشه‌های دودی ماشینش هم به راحتی می‌تونستم نگاهش رو حس کنم.

با قدم‌های بلند به سمت دیگه رفتم و درش رو باز کردم.

با نشستنم کیان گوشی‌ش رو سمتم گرفت و اشاره کرد بخونم.

همون اول با دیدن اسمی که بالای صفحه بود تمام تنم به لرز نشست.

«سلام به کیان، داداش کوچیکه!

این یه پیام هشدارگونه‌ست، مثلاً اگه دقت کنی دور تا دورت رو چند تا ماشین مشکى با دو تا سرنشین گرفتن، و از اونجایی که آوای عزیزت کنارت و خانواده‌ش هم تازه راهی سفر شدن روی رفتارها بیشتر دقت کن.

و نکته‌ی اصلی این پیام، ساعت هشت شب بیا ویلای من وگرنه همین افرادی که می‌بینی، اگه نیایی تا همدان خانواده‌ی آوا رو بدرقه می‌کنن!»

دستام بی حس شدن.

گوشی از دستم رها شد و سرم با بسته شدن چشمام به پشتی صندلی برخورد کرد.

خدایا خودت بهم صبر بده، من تحمل هر چیزی رو دارم ولی تحمل اینکه ببینم خانواده‌ام تو خطر،
برام خنده جهنمه.

خودت ما رو از دست این آدم نجات بده، معلوم نیست اصلاً ازمون چی میخواد.

پشت این پیام چیزهای وحشتناکی انتظارمون رو می‌کشید.

چیز هایی که فهمیدنشون جگرم رو خون می‌کرد.

معنی یکیشون هم این بود که خانواده‌ام رو تهدید کردن!

خدا!

آخه پدر مادر من چه طوری میخوان مراقب خودشون باشن؟

با وجود این حیوون صفت ها.

نتونستم بغضم رو بیشتر از این کنترل کنم و سیل اشک‌هام به راه افتاد.

- کیان، این عوضی ازمون چی می‌خواد؟ من می‌ترسم...اگه برای مامان بابام یا امید...

دور برگردونی رو که کیان با سرعت رد کرد و نتونستم به راحتی بدون دیدن بفهمم.

اونم حالش بده.

مثل من.

- هیچی نمیشه آوا، هیچی. بهت قول میدم.

به جلو خم شدم و سرم رو با عجز بین دست هام گرفتم.

- امشب میری؟

- آره، یه حدس هایی می زنم ولی باید برم ببینم حرف حسابش چیه.

سرم رو به سمتش کج کردم.

- منم باهات میام.

اخم هاش رو به شدت توی هم کشید.

- کجا منم میام؟ مگه بچه بازیه؟ تو میری ویلا منم بعد از چند ساعت بر می گردم.

سرم رو مثل بچه های تخس به عقب پرت کردم و لجوج گفتم:

- نه نمی دارم تنهایی بری، اگه...اگه اتفاقی برات بیفته چی؟ دیگه کی هست که من رو از دست این آدم ها نجات بده؟

شونه‌هام رو با دست راستش گرفت و من رو کامل برگردوند. چشم‌های اون هم غم داشت، نگرانی داشت ولی خبری از ترس نبود.

ترس...

همون چیزی که الان تمام سلول به سلول بدنم رو به تسلط خودش در آورده بود.

ترس از همه چیز!

زمزمه‌اش رو نزدیک گوشم دوست نداشتم وقتی نوید بد می داد.

یا شاید هم نوید مرگ!

نه... من تحملش رو ندارم.

- اگه تو بیای، اگه برای هر دوتامون اتفاقی بیفته، آوا به خانواده‌ت فکر کن. اونا به تو احتیاج دارن.

- منم به تو احتیاج دارم اگه تو نباشی من نمی تونم.

دستام رو بین دستاش گرفت.

- دختر خوب، بهت قول میدم زنده برگردم.

با نگرانی لب زدم:

- سالم چی؟
- تا جایی که بتونم.
- کیان!

جوابم بی جواب موند.

نالیدم:

- نرو.
- اگه نرم ممکنه برای خانوادت اتفاقی بیفته.

چشمهام رو محکم رو هم گذاشتم و تا جایی که می‌تونستم فشار دادم.

- دارم دیوونه میشم خدا، دیگه بیشتر از این نمی‌کشم.

هق هقم هر لحظه داشت اوج می‌گرفت.

با نفس کلافه‌ای حواسش رو به راه داد.

- ماهک امشب میاد پیش تو، منم با مهران میرم،

نگران چیزی نباش.

فقط سرم رو با عجز تکون دادم و با تکیه به پشتی صندلی چشم هام رو بستم.

ولی این اشک های لعنتی همین طور از کناره‌ی چشمم سر می خوردند تا زیر چونه‌ام.

نیم ساعتی توی راه بودیم که بالاخره توقف کرد و از ماشین پیاده شدیم.

همه چی خیلی سریع گذشت، سپردن ما دو تا به نگهبان ها، سفارش های مکرر کیان، اومدن مهران و بعد رفتنشون.

●●●●●

ماهک نمی دونستم داشت تو لپ تاپش چیکار می کرد که اون طوری با دقت و تیز بینی به صفحه چشم دوخته بود.

ولی من تنها کارم توی این سه ساعتی که گذشت خیره شدن به یه نقطه بود.

حتی درد طاقت فرسای معده هم نمی تونست صدام رو در بیاره.

نگرانی و ترس تمام وجودم رو در برگرفته بود، قلب کیان وضعیت خوبی نداشت.

اگه اتفاقی براش بیفته؟

با صدای «ایول، وصل شد» ماهک نگاهم رو کج کردم و بالاخره روزهی سکوت‌م شکست.

- چی شده؟

بدون نگاه کردن بهم جوابم رو داد.

- دوربینش رو بالاخره هک کردم.

با تعجب صاف روی مبل نشستم و با صدای بلندی پرسیدم:

- چی رو هک کردی؟

دستش رو روی قلبش گذاشت و با ترس گفت:

- چته دختر؟ سخته کردم آروم تر. دوربین خونهی آرمان رو.

بعد از تموم شدن حرفش نفهمیدم خودم رو چطوری پرت کردم کنار ماهک، روی مبل دونفره و زل زدم به صفحهی مانیتور.

- ماهک تو هَکری؟!

- هی بگی نگی، رشته‌ام که تو دانشگاه کامپیوتر بوده الان هم توی آزمون شرکت سایبری سپاه شرکت کردم ببینیم خدا چی می‌خواد؟

- شکست نفسی می‌کنی ماهک؟ حداقل می‌گفتی من توی این سه ساعت سخته نمی‌کردم.

- لعنتی سیستم دوربینش محافظت شده بود، امید نداشتم هک بشه ولی بالاخره شد.

- بیشتر توی صفحه‌ی مانیتور فرو رفتم.

- کیان و مهران رو دیدی؟

- سرش رو تند تند تکون داد

- مهران رو آره، بیچاره داداشم رو سه تا غول تشن جلوی در نگه داشتن نداشتن بره تو، ولی کیان رو فعلاً نه.

با نگرانی کمی صاف شدم.

- یعنی کیان تنهاست؟ چرا نداشتن بره تو، مگه با کیان چیکار دارن؟

- صبر کن، الان می فهمیم.

و بعد شروع به بازی با کیبورد و دکمه‌هاش کرد.

بعد از یه ربع، تمام دوربین های خونه توی یه صفحه جمع شدند.

بعد از کمی چشم گردوندن کیان رو تو یکی از صفحه ها دیدم.

- اوناهاش.

ماهک سریع روش کلیک کرد و روی اون زوم شد، صدا رو هم برد بالا.

با دقیقه به دقیقه پیش رفتن تصویر پیش روم ضربان قلبم بیشتر بالا می رفت، تا جایی که دیگه حس می کردم سینه‌ام داره شکافته میشه.

●●●●●

آرمان جلوی برادرش سینه سپر کرده بود اما، چه سپری!

سپری که دورش را نگهبان هایش احاطه کرده بودند.

آرایش نظامی تشکیل داده بود برای یک نفر؟

آن هم کیان؟

برادرش؟

چند نفر به یک نفر؟

آن هم آدم هایی که هر کدام هیکلی داشتند دوبرابر کیان و آرمان.

کیان بازوان قطورش را از بین پنجه های نگهبان، با ضرب بیرون کشید و صدایش را بلند کرد.

باید جذبه‌ی خود را حفظ می کرد وگرنه قافله را می باخت، آن هم به دشمن خونی اش...

برادرش!

- گفتی بیای، اومدم. مهران هم که اون بیرون مونده حالا بگو حرف حسابت چیه؟ چیکار با خوناده‌ی اون دختره داری؟

قهقهه‌ی نفرت انگیز مهران در اتاق پیچید.

- اون دختره؟ واقعاً کیان؟ آوا برات فقط یه دختره بی پس و پیش؟

کیان به سرعت خروشید و اعصابش متشنج شد.

- اسمش رو به اون دهن کثیف نیار، پس و پیشش هم به تو یکی مربوط نیست.

آرمان قدمی پیش گذاشت و با دستانش به صورت نمایشی، شانه‌ی کیان را تکاند.

- اِم، ولی بچه ها یه چیزایی به من گفتن، باید کم کم برای عروسیِ داداش کوچیکم آماده بشم؟ نه؟

کیان دیروز، گفت و گوی میان آوا و نیوشا را شنیده بود که چه گونه آوا با شیطننت برای حرصی کردن نیوشا آن حرف ها را زده بود.

حالا با یادآوری موضوع نفسش را عصبی بیرون داد، دختره‌ی دیوانه!

بین چه بساطی راه انداخته بود آن هم فقط با چند جمله حرف.

کیان هم دیگر وقتش بود پا به این میدان جنگ بگذارد.

- عروسی رو که می گیریم، ولی سر در تالار می نویسم ورود داداش آرمان ممنوع!

دیگر نه خبر از آن خنده‌های شیطانی بود و نه تمسخرهای چند لحظه پیش، صورتش از عصبانیت سرخ شده بود.

کیان می دانست آرمان به چه اندازه از رانده شدن متنفر است، این اخلاق او بود.

از همان دوران کودکی.

کم کم بعد از رنگ به رنگ شدن صورت آرمان دستانش هم مشت شدند و دست راستش بالا آمد که بر روی فک زاویه دار کیان فرود بیاید اما، کیان زودتر جنبید و مشت او را در هوا میان مشت خود اسیر کرد و غرید.

- گفتم باهام چیکار داری؟

آرمان در چشمانش تیز شد و با خشم فریادش بلند شد.

- مدارکم رو می خوام.

پوزخند صداگذاری روی لب های کیان نشست.

- آهان، همون مدارکی که ممکنه هر لحظه بیفته دست پلیس بین المللی و تو رو به خاک سیاه بنشونه؟ اوپس، شرمنده! نمی دونم کجاست.

با تمام شدن حرفش آرمان بلافاصله با دست دیگرش که آزاد بود، صورت کیان را آذین بخشید. اولین مشت آرمان که فرود آمد، کیان هم با خشم و نفرت ضربه‌ای به شکم او زد که باعث شد نگهبان ها به دفاع از رئیسشان کمی به کیان گوش‌مالی دهند! و کیان خبر نداشت که دخترکی با دیدن حال و اوضاع او انگاری که در دلش رخت می شستند و دلش را چنگ می زدند.

یک دفعه در به شدت باز شد و مردی سراسیمه داخل آمد.

نفس نفس میزد و کلمات را مقطع کنار هم می چید.

- قر.. قربان..

آرمان با خشم به طرفش چرخید و صدایش را بلند کرد.

- چی شده؟ باز چه گندی زدین؟

- یکی دوربینا رو هک کرده! بچه های پشت سیستم تازه فهمیدن.

- لعنت بهتون، شما مفت خورا پس به چه درد می خورید؟

کیان با گوشه‌ی شصتش خون جاری شده از لبش را کمی پاک کرد، جوری که توجه دیگران را به خود جلب نکند به سمت دوربین گوشه‌ی اتاق چرخید.

می دانست که این کار ماهک است و صد در صد آوا هم به اینجا دید دارد.

پس نامحسوس رو به دوربین چشمکی زد و آرام با لب هایش لب زد.

- اینجا هم ول کن نیستی آوا؟ بابا یه حریم شخصی برای آدم بذار!

می دانست وقتی پا به داخل خانه بگذارد خونس حلال است.

نفس عمیقی کشید.

زیاد حالش مساعد نبود و حس می کرد چشمانش کمی سیاهی می روند.

کم کتک نخورده بود از آن همه غول تشن!

خودش هم قدرتمند و ورزیده بود اما او یک نفر بود و آنها چندین نفر.

آرمان نزدیکش آمدی و غرید.

- این دفعه رو شانس آوردی داداش، شرت کم! ولی برای دفعه‌ی بعد به جای خودت باید حواست بیشتر به عشقت باشه!

این را آنقدر آرام گفت که به جز خودش و کیان کسی نشنید، حتی آوا.

ولی کیان شنید و دلش تکان خورد، از ترس.

می دانست آرمان حرفی را که بزند پایش می ماند و این مثل موریانه به جانش افتاده بود.

لباس مشک‌اش که صبح با آوا یکسان بود، حالا کمی خونی شده بود اما خود را نشان نمیداد.

تا جایی که می توانست صاف و محکم قدم برداشت.

ولی باز هم بعضی جاها تعادلش به هم می خورد.

وقتی که به بیرون از اون چهاردیواریِ نحس رفت، مهران با دیدنش سریع به سمتش گام برداشت و زیر شانه‌های او را گرفت.

- یا خدا، کیان اون تو چی شد؟ این چه وضعیه؟ باهات چیکار کردن پسر؟!

تک خنده‌ای زد و بعدش به سرفه افتاد.

- مگه وضعم چشه؟ ولی منم خوب از پسشون بر اومدم، یه چهار، پنج تایشون رو زدم.

- هوف، خدا! بیا بریم بشین تو ماشین، من می رونم.

توی ماشین نشستند و کیان با فکر به آینده‌ی نامعلوم و خطرناک، دستش مشت شد روی پایش. اعصابش به کل متشنج شده بود.

●●●●●

●آوا

ماهک صفحه‌ی لپ‌تاب رو بست و گفت.

- خب، خدا رو شکر به خیر گذشت.

رو ترش کردم و با تندی جوابش رو دادم.

- به خیر گذشت ماهک؟ کیان رو ندیدی چیکارش کردن؟ وای خدای من.

دستام رو، روی صورتم کشیدم.

- آوا؟ چرا گریه دختر خوب؟ والا تو هم باید خداروشکر کنی، تو آرمان رو نمی شناسی! می تونست از این بدتر سر کیان بیاره.

مخفی کردن حال دیگه کار ساز نبود، اشک هام تند تند روی گونه‌م جاری شدن و صدای هق هقم اوج گرفت.

دستای ماهک شروع کردن به ماساژ شونه هام، جمله‌ای که کنار گوشم گفت، دنیام رو بهم ریخت... تمام باور هام رو نابود کرد و من رو به خلسه‌ای برد از جنس بهت و ناباوری.

- آوا، تو دوستش داری؟

آروم صورتم را به سمتش چرخوندم، دیگه خبری از گریه نبود، الان فقط و فقط تنها چیزی رو که می شد تو صورتم دید، شوک زدگی بود.

- کی... رو؟

- کیان!

تند تند سرم رو تکون دادم و هوف کشداری کشیدم.

- ماهک چرا چرت و پرت میگی؟ اصلاً همچین چیزی وجود نداره، تو اشتباه متوجه شدی. بعدش من و کیان به زور به یه هفته می کشه هم رو می شناسیم. من فقط نگرانشم!

- باشه پس، هر جور خودت می دونی. ولی اگه بنا به نگرانی و گریه کردن باشه اون کس منم که پنج ساله با کیان مثل خواهر و برادریم، نه تو!

اسمش رو بلند صدا زدم.

- خیلی خب، این بحث رو تموم شده اعلام می کنیم.

دیگه حرفی بینمون زده نشد، ولی من عمیق توی فکر بودم، فکر به هیچی! پوچ و توخالی.

با صدای چرخش کلید هول زده از جام پریدم و به سمت در یورش بردم.

مهران با گرفتن دست های کیان کمکش می کرد، منم تند به سمتشون قدم برداشتم و دست دیگه ی کیان رو گرفتم.

بغض توی صدام کاملاً مشهود بود.

- کیان؟ چه بلایی سر خودت آوردی؟ بیا، بیا بشین من برم کمک‌های اولیه رو بیارم.

کیان حتی نای جواب دادن هم نداشت، روی مبل نشست و من با بیشترین سرعت رفتم و از اتاقش جعبه رو آوردم.

گوشه‌ی لبش بدجور پاره شده بود و گونه‌ی راستش هم کبود شده بود.

پنیه رو به بتادین آغشته کردم و با بیشترین ملایمت به دور لبش کشیدم که باعث شد چشم‌هاش رو محکم فشار بده.

- ببخشید، دو دقیقه صبر کنی تموم میشه کیان، خیلی درد داره؟

با تکون دادن سرش جواب دروغش رو بهم گفت.

بچه پرو!

کارم که تموم شد، به سمت قفسه‌ی قرص‌ها رفتم و با برداشتن قرص‌هاش برگشتم.

هم وقت خوردنشون بود، هم اوضاع کیان زیاد رو به راه نبود.

قرص رو که خورد دستش رو گرفتم و آرام گفتم:

- کیان پاشو برو تو اتاق خواب، یا اول می‌خواهی دوش بگیر؟ هان؟

- آوا، خیلی خسته‌م.

با شنیدن صدای گرفته ش قلبم فشرده شد.

- خب منم همین رو میگم دیگه نیاز به استراحت داری.

- آره باید بخوابم، کاش دیگه هیچ وقت هم بیدار نشم.

دستم رو به پیشونیم گرفتم.

- کیان! چرا چرت و پرت میگی؟

- یه تیشرت برام بیار، همین جا می خوابم.

- آخه...

- آوا!

- باشه، الان میارم.

به اتاقش رفتم و تیشرت سورمه‌ای رنگی رو براش برداشتم، توی راه ماهک و مهران رو حاضر و آماده دیدم.

- کجا دارید می رید شما دو تا؟

- خونمون دیگه.

- خب امشب رو می موندید.

- نه زیاد راحت نیستیم.

با لبخندی که به زور روی لب هام نشونده بودم سری تگون دادم و تا دم در بدرقشون کردم.

به سمت کیان برگشتم و تیشرت رو روی مبل گذاشتم.

خودم هم پایین مبل روی دو تا پام نشستم.

- کیان، زخمت که ضربه ندید؟

- نه.

همین!

بیشتر از دو حرف خشک جوابم نبود.

کمی من من کردم و بالاخره پرسیدم.

- قَه... قلبت چی؟

با صدای دادش توی خودم جمع شدم و آروم یه قطره اشک سر خورد و مزه‌ی شورش بین لب هام قرار گرفت.

- آوا، میشه بس کنی؟ من حالم خوبه، اصلاً عالیم!

لب ها و چونم شروع کردن به لرزیدن، سریع از جام بلند شدم و با گرفتن دستم جلوی دهنم به سمت آشپزخونه دویدم.

کیانِ لعنتی ندید من پشت اون مانیتور صد بار از نگرانی جون دادم و اینطوری بی رحمانه با من رفتار می کرد.

آوا، چقدر ضعیف شدی دختر.

دم به دقیقه اشکت دم مشکته، لوس!

لیوان آبی ریختم تا شاید بتونم بغض و گریهام رو باهاش تموم کنم ولی خوردن تند دندونام به لبه‌ی لیوان خلاف این رو بهم ثابت کرد.

دیگه تحملم طاق شده بود، با جیغ بلندی لیوان رو به دیوار کوبیدم و هق زدم.

امروز بیش از حد زمونه بهم سخت گرفت.

با صدای من و شکستن لیوان، قامتِ کیان به سرعت با بالاتنه‌ی لخت بینِ چهارچوبه آشپزخونه قرار گرفت.

جیغ زدم.

- نیا تو، زمین پر شیشه‌ست.

- به درک.

و به سمتم اومد.

- اصلاً تو چرا اومدی؟ هان؟ تو که خسته بودی می خواستی بخوابی.

- دیگه وقتی یه دیوونه تو خونت داری پس آرامش هم نداری.

با کف دستم به تخت سینه‌اش زدم و از کنارش رد شدم.

- دیوونه خودتی.

- صبر کن آوا.

- برو گمشو کیان!

قبل از اینکه از درگاه آشپزخونه رد بشم، بازوهای مردونه‌اش من رو اسیر خودشون کردن.

واسه چندمین بار تو امروز بهم شوک وارد شد.

کیان من رو بغل کرد؟!

چرا؟

خشک شده مثل یه تکه چوب همونجا مونده بودم.

سرش رو روی شونه هام گذاشت.

نفس های گرمش خیلی راحت از روی بلیز سفید رنگم رد می‌شد و پوستم رو می سوزوند.

صداش...

صداش چی؟

چرا می ترسی دختر؟

بگو!

صداش، نمی دونم!

نمی تونم بگم...

احمق!

آره اصلاً، صداش آروم کرد، حالا که چی؟

- ببخشید آوا، تمام عصبانیت امروزم رو، رو سر تو خالی کردم.

- کی...

- هیس! هیچی نگو. خیلی خسته‌م آوا، خسته شدم از بس تو خودم ریختم، خسته شدم از این همه سختی و رنج...

کمی لب هاش رو آورد کنار گوشم و آروم زمزمه‌اش رو به جونم بخشید.

- دلم آرامش می‌خواد.

به تندی برگشتم و دستام رو از زیر بازوهاش رد کردم و پشت کتفش گذاشتم.

برام مهم نبود این کسی که بغلشم یه مرده.

اونم کیان...

و دستای لرزون من که بدون هیچ مانعی سینه‌ی ستبرش رو لمس می‌کنن.
روی سینه‌اش هق زدم و گریه کردم.

خدایا قلبش چه قدر تند می‌زد!

دست‌های اونم پشت کمرم قفل شدن و ما دو تا توی آغوش هم بودیم!
بدون اینکه بدونیم چه نسبتی باهم داریم.

دو تا غریبه...

آشنا...

دوست...

شریک انتقامی یا...

یا چی؟

خدایا گیجم!

- هیش، آرام باش. گریه نکن.

خنده‌ی آرام و پر از غمی کردم کردم و بهش گلایه کردم.

- خیلی بدی کیان.

چونه‌ش رو روی سرم گذاشت و من از روی سینش نفس عمیقی که کشید رو حس کردم.

- می‌دونم ولی تو دیگه تنهام نذار.

با دستم کمی هولش دادم و به آسمون شبش نگاه کردم.

- تو بهترینِ بدی، تا آخرِ این داستانِ لعنتی باهاتم.

بعد از حرفم یه دستش رو پشت پام انداخت و من با معلق شدنم تو هوا جیغ بلندی کشیدم که
کیان با سینه‌اش صداش رو خفه کرد.

با نگرانی به حرف او مدم.

- کیان بذارم زمین، حالت خوب نیست.

- نگران حال من نباش، الان به تنها چیزی که نیاز دارم آرامشه.

بعد از اتمام حرفش نگاهی بهم انداخت که معنیش توی لغت‌نامه‌ی ذهن من جایی نداشت، شاید
فعلاً جایی نداشت!

- م.. من.. دیگه بخوابم..

سرش رو تگون داد و من رو همون طور تو بغلش تا اتاقم برد و آروم روی تخت گذاشت.
موهای روی پیشونیم رو کنار زد و آروم زمزمه کرد:

- شبت بخیر دکتر کوچولو.

لبخند کم‌رنگی زدم.

- شب تو هم بخیر.

●●●●●

- هوپ...

سرم رو از آب آوردم بیرون و نفس عمیقی کشیدم.

رفتم روی سکو و دوباره شیرجه زدم تو استخر...

یک، دو، سه، پروانه...

سه، چهار هفته‌ای از قضیه‌ی عجیب و غریب اون شب می گذشت.

از صبح روز بعدش رفتار هردوتامون یکم سنگین تر شده بودیم، انگار می ترسیدیم.

از چی رو نمی دونم!

کیان می رفت شرکتش برمی گشت، قرص هاش رو هر شب به موقع مجبورش می کردم بخوره، شنای هرشبش هم به جا بود.

نیوشا هم دو سه باری پرو پرو پاشد اومد اینجا.

حرصم رو در می آورد بیشعور.

همچین بعضی موقع ها خودش رو می چسبوند به کیان که نگو.

ولی کیان خوب سنگ رو یخش می کرد!

نیوشا هم فهمیده بود که من همه چیز رو درباره اش می دونم و اخیراً زیاد آفتابی نمیشد.

از مامان، بابا و امید هم خبر گرفتم خداروشکر صحیح و سالم.

الانم که دارم شنا می کنم، ساعت دو ظهره و هیچ کس به جز فیروزه که دو هفته ای هست برگشته، کسی تو ویلا نیست و در استخر رو هم به گفته ی کیان برای احتیاط قفل کردم.

خودم رو کشیدم بالا و عینکم رو در آوردم که از دستم سر خورد و به سمت کف عمیق استخر رفت.

لعنتی، بهتر از این نمی شد!

شیرجه زدم و به دنبالش چشم گردوندم، بعد از کمی گشتن پیداش کررم و برگشتم بالا.

عینکم رو برداشتم و بعد از گرفتن دوش کوتاهی لباس پوشیدم و از سالن خارج شدم.

بوی قیমে کل خونه رو برداشته بود.

دست فیروزه واقعاً درد نکنه.

اون یه هفته‌ای که نبود من و کیان غدامون شده بود یا فست فود یا جوجه و کباب.
موهام رو همون طور آزاد گذاشتم تا خشک بشن، داخل آشپزخونه شدم و سوت بلندی زدم.

- اولالا، چیکار کردی فیروزه جونم؟ واسه کی اینطوری دلبری می‌کنی؟

- جان؟

خنده‌ی بلندی کردم، بیچاره نفهمید چی گفتم!

- هیچی شوخی کردم، میگم چه بویی راه انداختی، کیان که نمی‌خواد بیاد یه غذای سبک می‌داشتی.

- چرا آوا جان، آقا قراره حدوداً نیم ساعت دیگه بیان، امروز مهمون دارن.

یه سیب زمینی از توی ظرف برداشتم و بین لب هام گذاشتم.

- واقعاً؟ حالا مهمونش کیه؟

ملاقه رو یه دور تو قابلمه چرخوند تا ته نگیره.

- فکر کنم یکی از شریکای کاریشه که تازه با هم شریک شدن.

- آهان، پس من برم آماده شم؟

- حتماً دخترم، برو.

بعد از خداحافظی کوتاهی به سمت اتاقم رفتم و شروع به آماده شدن کردم.

توی این هفته کلی از کارت کیان واسه خودم سفارش داده بودم.

از لباس بگیر تا لوازم آرایش.

یه تاپ آزاد سفید برداشتم با کت نسبتاً کوتاه مشکی.

یه شلوار پاکتی هشتاد و پنج سانتی هم پوشیدم و شال مشکیم رو آزاد روی سرم انداختم.

صندل پاشنه تخت بندی مشکیم رو پام کردم و کارم رو با یه رژ کالباسی و یه ذره ریمل تموم کردم.

عالی شده بودم!

ساده، شیک و جذاب!

در اتاقم رو باز کردم و به سمت پایین رفتم، صدای صحبت کیان با یه مرد دیگه رو می شنیدم.

بعد از چند لحظه بهشون رسیدم.

کیان روی مبلی بود که پشتش به من بود و بهم دید نداشت، اما شریکش که یه مرد همسن خودش

بود و تیپ و قیافه‌ی خوبی هم داشت من رو دید و صحبتش رو قطع کرد.

بلند شد و رو به کیان گفت:

- کیان جان، این بانوی زیبا رو به من معرفی نمی کنی؟

کیان با تعجب سرش رو چرخوند و نگاهی بهم انداخت، بعد از چند لحظه صورتش غرق عصبانیت شد.

این چرا این طوری شد؟

- تو چرا اومدی پایین آوا؟

- دلیلی نداشت نیام، حوصله‌م سر رفته بود.

نفس عمیقی کشید و سرش رو به چپ و راست تگون داد.

روی مبل کنار کیان و روبروی اون پسره نشستم.

- پس اسم شما، بانوی زیبا آواست؟

- بله، و شما؟

- من کیاراد هستم، پسر دایی کیان و جدیداً شریک کاریش.

- عه؟ پس خوشبختم.

- هم‌چنین.

خودم رو به کیان نزدیک‌تر کردم و پرسیدم.

- کیان چه خبرا؟

- خبری نیست آوا.

اخم‌هاش بدجوری توی هم بود.

- تو حالت خوبه کیان؟

- به نظرت چرا باید بد باشم؟

- نمی‌دونم، آخه اخمات بدجور توهمه.

- چیزی نیست، تو می‌خوای برو پیش فیروزه بحث ما کاری ممکنه حوصله‌ات سر بره.

سرم رو بردم کنار گوشش و با دلخوری لب زدم.

- یه دفعه بگو برو گمشو دیگه، تا من رو دیدی انگار عصا قورت دادی، باید خودم می‌فهمیدم از اولم مزاحمم.

کف دستش رو روی

چشم‌هاش کشید و گفت:

- بسه آوا، اینهمه لجباز نباش!

آروم جوری که کیاراد نشنوه لب زدم.

- چه لجی؟ فقط حرف دلت رو زدم کیان.

- من منظورم اون نبود.

- چرا دقیقاً همین بود.

و بعد صدام رو بلند تر کردم و گفتم:

- آقا کیاراد من تو اتاقم کار دارم، اگه بشه مرخص بشم.

- مشکلی نداره ولی چرا این قدر زود؟

- نه یه دفعه یادم افتاد، به خاطر همون، با اجازه.

- خواهش می کنم، اجازه ما دست شماست.

به سمت پله‌ها رفتم که دستم از پشت کشیده شد.

- ول کن دستم رو کیان.
- چته آوا؟
- میگه چته! من چمه یا تو چته؟ دو سه روزه تو همی.
- چشم‌هام رو چندلحظه‌ای محکم بست.
- مشغله ذهنی دارم.
- با ناراحتی سرم رو پایین انداختم.
- باید رو من خالی کنی؟
- رو تو خالی نکردم، کیا آدم درست و حسابی نیست.
- کلاً شما خانوادگی مشکل دارید، این از این، اون از آرمان و سامان خدا بعدیش رو به‌خیر کنه! دیگه مثلاً خوب خوبشون تویی دیگه با ابن اخلاق گندت!
- لبخند کجی گوشه‌ی لبش نشست.

- مگه من چمه؟

دستم و به کمرم زدم و حالت تهاجمی گرفتم.

- نگو چمه، بگو چم نیست، ماشاالله هر چی اخلاق خوبه تو تو جمع شده.

- خب خدا روشکر که وجنات من این قدر زیاده که آوا داره ازش تعریف می‌کنه.

- مسخره نشو.

- نرو تو اتاقت برو پیش فیروزه تا نهار، خب؟

سرم رو تایید وارتکون دادم.

موهام رو به هم ریخت و با خنده گفت:

- آفرین دختر کوچولو.

- آه کیان نکن موهام خراب شد.

- بهتر، کمتر تو چشم باشی چیزی نمیشه.

و بعد راه رفته رو برگشت، لبخند کمرنگی روی لبام نشست، کیان هم خیلی مغروره هم خیلی
مهربون!

غرورش برای همه ست، مهربونیش...

حتماً از عذاب وجدانشه...

آره همینه آوا!

الکی به دلت صابون نزن، صابون چی آخه؟

مگه قراره چیزی بین ما باشه که من الکی خیال نکنم؟

یعنی واقعاً چیزی بین ما نیست؟

معلومه که نیست...

می خواستی چیزی باشه؟

نه، نه، نه...

خودت رو گول نزن آوا، می خوای که باشه!

نه من نمی خوام...

می خوای...

لعنتی نمی خوام!

شاید هم می خوام...

خدایا فقط دیوونه نشم!

رفتم پیش فیروزه و بهش تو آماده کردن وسایل نهار کمک کردم تا شاید کمتر فکر کنم ولی هی افکارم بیشتر قاطی هم می شدن.

بالاخره نهار آماده شد و کیان و کیاراد هم اومدن سر میز.

فیروزه گفت که اشتها نداره و به سمت خونه‌ی کوچیک خودش رفت و ما سه تا تنها شدیم.

منی که هنوز تکلیف دلم رو با کیان مشخص نکرده بودم و کیارادی که مدام به من نگاه می‌کرد و از همه بدتر کیانِ برزخی که هر لحظه احتمال طغیان‌ش بود.

دستم رو برای پارچ دوغ دراز کردم که کیاراد زودتر جنبید و برام توی لیوان ریخت.

- ممنون.

- وظیفه بود بانو.

یا ابوالفضل، صورت کیان مثل کوره قرمز شده بود.

دوغ به اون خوشمزگی که هیچ، قیمه که عاشقش بودم زهرمارم شد و اصلاً نفهمیدم چی خوردم.

انگار دو تا دیوونه افتادیم به جون هم.

همش قهر، آشتی...

قهر، آشتی...

قهر، آشتی...

کیاراد: دستت درد نکنه آوا، خیلی خوشمزه شده بود.

اومدم بگم من نپختم که هیچ، من اصلاً آشپزی بلد نیستم، ولی صدای غضب آلود کیان لرز به تنم انداخت.

- دست پخته فیروزه ست.
- بالاخره که آوا کمک کرده.
- تو اصل کاری رو ول می کنی می چسبی به چیدن میزه یه الف بچه؟
- آوا یه الف بچه ست؟ این طوری که از وجنات معلومه یه پا کدبانو برای خودش.

کیان قاشق و چنگالش رو به بشقاب کوبید که صدای بدی ایجاد کرد.

- کیاراد چند بار بهت گفتم دوباره هم میگم، این اخلاق گند دختربازی که داری ارزونی خودت و دوست دخترات، ولی حق این رفتار رو توی خونه ی من نداری مخصوصاً با مهمون من!

کیاراد خونسرد تکیه اش رو به صندلی داد.

- چرا عصبانی میشی کیان؟ من که کاری نکردم.

کیان با عصبانیت از روی صندلی پاشد که صندلی کمی به عقب پرت شد ولی نیفتاد.

- جرئتش رو نداری کاری بکنی، تا همین جاش هم حرمت مهمون بودنت رو نگه داشتم.

کیاراد هم باشد روبه‌روی کیان ایستاد.

- این یعنی چی؟

- یعنی از خونه‌ی من گمشو بیرون.

بلند شدم و بازوی کیان رو گرفتم.

- کیان اروم باش، لطفاً.

- تو دخالت نکن آوا.

- و می‌دونی اگه من با این دلخوری پام رو از این خونه بذارم بیرون چی میشه؟

کیان خواست به سمتش بره که با زور نگهش داشتم.

- آره می‌دونم، خیلی هم خوب می‌دونم، ولی همه‌ی دردسرا رو به جون می‌خرم که یه تار از موی آوا کم نشه، حالا هم گورت رو گم کن.

با این حرفش دلم یه جور خاصی که تا بحال تجربه‌ش نکرده بودم پیچ و تاب خورد.

- حرف آخرته؟

- حرف اول و آخرم هم همین بود، منتهی اون تو بودی که قصدت یه سود هنگفت با استفاده از من بود.

- کیان بدجور پشیمون میشی ها!

- هری، گمشو از خونه‌م.

کیاراد کتتش رو برداشت و به سمت در رفت، لحظه‌ی آخر برگشت و با یه نگاه ه*ر*ز*ه به من گفت:

- کیان مراقب دردونه‌ات باش، قول نمیدم این دفعه فقط یه تار مو ارزش کم بشه، شاید از بدنش یه سر کم بشه.

تمام تنم با این حرفش از وحشت بی‌حس شد.

کیان به سمت در خیز برداشت که به تندی از در خارج شد و مشت کیان بود که با فریاد بلندی روی دیوار فرود اومد و دستش به شدت قرمز شد.

مشتش رو بین دست‌های ضعیفم گرفتم و با انگشت هام آروم نوازشش کردم تا شاید دردش کمتر بشه.

- نکن کیان، نکن! با خودت این طوری نکن.

سرش رو با ضرب به دیوار پشت سرش کوبید و صدای خفه و خش دارش تو سالن پیچید.

- بی شرف تهدید کرد.

سرش رو بین دست‌هام آروم نگه داشتم.

- بهش فکر نکن.

چشم‌هایش رو محکم روی هم فشار داد.

- مگه میشه، نمی‌تونم لعنتی، نمی‌تونم.

- فقط آروم باش کیان، آروم.

سرش رو گذاشت روی شونه‌ام.

- اونا حرفشون رو عملی می‌کنن.

فشار سرش بیشتر شد و صداش ضعیف تر.

- همش تقصیر منه لعنتیه.

سرم رو به سرش تکیه دادم و اشک چشمهام رو پوشوند.

- نیست کیان، هیچ کدوم از اینا تقصیر تو نیست، فقط تقدیره، سرنوشته!

پوزخند صداداری زد، با درد، درد زمونه.

- سرنوشت از این بهتر نبود گیر من و تو بیاد؟

- ناشکری نکن کیان.

سرش رو بلند کرد و ازم فاصله گرفت. چندباره صدای دادش بلند شد.

- ناشکری می‌کنم آوا، ناشکری چون تا چشم‌هام رو توی این دنیای کوفتی باز کردم تنها چیزی که نصیبم شد فقط و فقط درد بود و عذاب.

- تموم میشه همه‌ی اینا تموم میشه.

- برای تو تموم میشه، ولی برای من، نه! آخرش معلوم نیست ولی می‌دونم سیاهی ولی برای تو نباید باشه، تو هنوز اول آرزوهات.

مشتش رو بین دستم گرفتم.

- مگه تو نداری؟

- نه.

- کیان از الان یه چیزی رو برات روشن کنم، این بازی رو باهم شروع کردیم پس پایانش هم با هم. یا برای هر دوتامون سیاهی مطلقه یا روزنه‌ی زندگی.

لب هاش از هم فاصله گرفت.

- باهم؟!

- باهم.

مشتش رو باز کرد و پنجه‌هاش رو قفل پنجه‌هام کرد.

چه حسِ قشنگی!

اینکه یه حامی داشته باشی.

کیان حامی من بود...

همراه من بود...

امید من برای زندگی بود...

آره انکار بسه!

اون همه‌چیزه من بود...

امید برای زندگیم...

خوده زندگیم...

من کیان رو دوست داشتم و توی این مدت داشتم خودم رو گول می زدم.

من عاشق اون شده بودم، تو سن بیست و شش سالگی عاشق مردی شدم که بزرگ‌ترین دردسر زندگیم رو برام درست کرد.

چه دردسر قشنگ و شیرینی.

تلخی و ترس این دردسر پیش شیرینی و امیدِ عشق به کیان هیچ بود.

- به چی زل زدی خانم دکتر؟

- هیچی.

کیان این هیچی، یعنی همه چیز.

و همه چیز من تویی!

یعنی میشه من اون روزنه‌ی زندگی آخر این راه پر پیچ و خم باشم برای تو؟!

تو هم من رو دوست داری؟

اگه هم نداشته باشی کاری می‌کنم دیوانه‌وار عاشقم بشی، کاری می‌کنم درد و عذاب این زندگی برات تموم بشه.

عشقم رو، وجودم رو به پات می‌ریزم و برات بهترین زندگی رو می‌سازم.

جوری که همه‌ی این سختی‌ها رو فراموش کنی.

با هم این کار رو می‌کنیم، بهت قول میدم.

کاری می‌کنم تو هم پر بشی از آرزو...

آرزو‌هایی که با هم به حقیقت تبدیلشون کنیم.

آروم دوتاییمون کنار دیوار سر خوردیم و نشستیم.

- ولی تو به یه چیز زل زدی! معلومه.

- نه چیزی نیست فقط خسته‌م، تازه یه ساعته از استخر اومدم بیرون.

- امروز استخر رفتی؟

- آره....

صدام رو آروم کردم و کنار گوشش پچ زدم.

- می‌گم تو که از آرمان مدرک داری چرا به پلیس نمیدی؟
- هنوز زوده، نقشه‌ها دارم براشون که حتی خوابشم نمی‌بینن.
- پشت دوربین که بودم شنیدم، منظور آرمان از مدارک چیا بود؟
- منظور اون یه سری مدارک پیش و پا افتاده بود که فقط می‌تونست حبس ابد بهش بخوره، ولی از مدارکی که دست منه خبر نداره، اینا حداقل برای آرمان سه بار اعدام داره.
- با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم.
- او‌هه، تو دیگه کی‌ای کیان؟
- به روبه‌رو زل زد و به نقطه‌دی خیره شد.
- من کیانِ شهرانم، برادر بزرگ‌ترین خلافکار ایران و تقریباً جهان، آرمانِ شهران و پسر ارتشبد آریا شهران!

- ت.. تو.. بابات پلیس بوده؟ اونم ارتشبد؟

نگاه غمگینش رو چرخوند تا چشمام.

- آره، چیه فکرشم نمی کردی؟

ابروهام رو بالا انداختم.

- به هیچ وجه، پس آرمان چه جوری...؟

نگاهش رو ازم گرفت و توی فکر فرو رفت.

- بابام خیلی سخت گیر بود، هم تو دین و عقاید هم تو قانون و مقررات.

- خب؟!

رگه ای از شیطننت رو فقط برای چند لحظه ی کوتاه توی چشماش دیدم.

- دقت کردی دارم از زندگی خصوصیم برات میگم؟ همونی که به خاطرش چند باری دعوا کردیم؟

- کیان!

- خيله خب، الان از همه بيشتر به تو اعتماد دارم، ديگه داستان زندگيم كه چيزي نيست.

سرم روي آروم روي شونه‌هاي محكمش گذاشتم و با چشم‌هاي بسته به داستان زندگي مجهول‌ترين و آشنا ترين مرد زندگيم گوش دادم.

- بذار از اول بگم، آريا شهران، بابام وقتي هم‌سن من بوده سرهنگ ميشه، خيلي عجيبِ خب ولي توي كارش خيلي موفق بوده. يه مأموريت بهش مي‌خوره اونم ميرِه. اونجا با مامانم آشنا ميشه، سارا داناوان، دختر مايكل داناوان، كارخونه‌ي داروسازي جهاني داشت و بين داروهاش مواد هم توليد مي‌كرد. بابام مأموريتش اين بود كه مايكل رو دستگير كنه ولي عاشق سارا شد. مرد مستبد و معتقدي كه آريا باشه عاشق دختری با فرهنگ اروپايي و روحیه‌ای آزادی طلبی شد. ولي سارا هم كم عاشق بابام نبود، تغيير مذهب داد و مسلمون شد، ولي باز يه خوي خلافاكاري از پدرش به ارث برده بود و همين رو هم به بچه‌هاش انتقال داد، به هر سه تامون. من تازه هيچده سالم بود، يادمه از سخت‌گيري هاي بابا هر سه تامون ديگه خسته شده بوديم. از يه طرف اين و از طرف ديگه آزادي باباي سارا بعد از سي سال حبس دليل دوباره‌اي شد براي ايجاد رفت و آمد بين ما و خانواده‌ي سارا. اگه تو ايران بود حكم مايكل اعدام بود ولي كشور اون و سارا، انگليس بود. بابا هم به زور راضي شد كه براي يه مدت كوتاهي بريم انگليس، از اخباري كه توسط اقوام سارا بهمون رسیده بود فهميديم مايكل دچار سرطان خون شده و زياد زنده نمي‌مونه. مي‌خواست آخر عمري همه‌ي بچه‌هاش پيشش باشن، نوه‌هايي كه تا به حال ندیده بودشون و دامادي كه باعث تغيير صد و هشتاد درجه‌اي دختره سرکشش شده بود. پنج تايي رفتيم اون ور، سه تا پسر جوون، آرمان بيست و هشت ساله‌ش بود و سامان شونزده ساله، كسايي كه توي يه چهارچوب سرسخت مذهب بزرگ شده بودن، رفتن تو اوج آزادي، بين خانواده‌ي مادريشون كه يكي از بزرگ‌ترين خلافاكارا بودن. انسان هيچ وقت از آزادي نمي‌تونه به محدوديت برسه ولي خيلي راحت يه انسان محدود از محدوديت به

آزادی می‌رسه. توقع دیگه‌ای هم نمی‌شد داشت، از همه بدترمون آرمان شد، از همون بچگی حریص بود. من همون جا درس رو توی انگلیس خوندم، معماری و البته خیلی هم پیشرفت داشتم و چند تا از طرح برج‌های توی اروپا رو زدم، ولی خلاف و عقده‌ام رو توی همون دختربازی‌های دوران دانشگاه محدود کردم. اونم نه خیلی بی حد و حدود چون خودم هم به دینم اعتقاد داشتم و براش ارزش قائل بودم ولی توی جو هیجانات جوونی قرار گرفته بودم. بعد از چهار سال برگشتیم ایران، سامان هم مثل آرمان شد، اولش مخفیانه کارای کوچیک و بی دردسر می‌کردن، ولی کم کم آشکارا و بزرگ شد و بابام... وقتی فهمید سخته کرد و بعدش تموم، سارا رفت انگلیس و هر کدوم از ما سه تا راهمون جدا شد. بابام اسطوره‌ی من بود، یکی از مهم‌ترین دلایل انتقامم از آرمان بود. تو چشمای بابام زل زد و از کاراش گفت، بابای من آدم خوبی بود، فقط نمی‌دونست نباید این همه سخت بگیره. می‌خواست سه تا از بچه‌هاش هم مثل خودش بشن، ولی اونا تبدیل به بدترین شدن. ما اگه نمی‌رفتیم انگلیس الان مطمئنن آدمای بهتری بودیم، همش تقصیر سارا بود. من تونستم برگردم به خودم، نسبتاً از گناه دور شدم و فقط الان دنبال انتقامم. بابام یه روز بهم گفت که می‌تونم آرمان و سامان رو از این باتلاق نجات بدم، ولی نتونستم و اونا خوده باتلاق شدن. اما من می‌تونم آدمای بی‌گناهی رو که قراره توش دست و پا بزنن نجات بدم، از دست برادرهام! بعضی موقع‌ها می‌گفتم خداروشکر که خواهری ندارم، یا اونقدر آدم خوبی می‌شد که از دست کارای برادرش دق می‌کرد یا اونقدر بد می‌شد و دست به خطا می‌رفت که من نمی‌تونستم تحمل کنم و خودم می‌کشتمش، نمیگم خیلی آدم باغیرتی‌ام ولی ناموسم برام فرق داره. بعدش هم دیگه چیز خاصی نشد و من با تو آشنا شدم.

سرم رو از روی شونه‌ش برداشتم.

- چرا به سارا، مامان نمیگی؟

- اون مادر من بود ولی بدترین کارو در حق همه‌ی ما کرد.

- الان کجاست؟
- انگلیس، پیش خانواده‌اش.
- ازش خبر داری؟- آره با یه تاجر معروف ازدواج کرده.
- با تعجب کمی صاف نشستم.
- راست میگی؟
- با بستن چشماش حرفم و تایید کرد.
- راستی کیاراد مگه پسر داییت نیست؟ چرا اسمش ایرانی؟
- داییم با مامانم اومد ایران و اینجا ازدواج کرد.
- چه جالب.
- راستی، خوب تیپ زدیا!
- نگاهی به تیمم انداختم.
- خوشگل شدم حالا؟
- حتماً شدی که من اون طوری قاطی کردم دیگه!
- با نگاه معنا دارش نگاه ازش گرفتم و بدترین سوال ممکن رو پرسیدم.

- تا حالا چند بار غیرتی شدی؟

- اِم... یه بار، اونم امروز!

چشمام رو گرد کردم و گفتم:

- یعنی باید باور کنم؟

- به نظر من آره، چون تو اولین زنی هستی که برام مهمه.

با حرص کلمه ها رو کنار هم چیدم و تحویلش دادم. حتی جمله‌ی شیرینی هم که گفت نتونست جلکم رد بگیره.

- پس دوست دخترای انگلیسیت چی؟

- خودت داری میگی دوست دختر.

اخم مصنوعی‌ای کرد.

- جات راحت‌ه؟

به خودم و خودش نگاه کردم که من سرم از روی شونه به روی سینه‌اش تغییر مکان داده بود و اون هم با دستش شونه‌ی من رو بغل کرده بود.

- من که جام راحتی ولی

انگار تو راحت تری!

لبخند مرموزی جای اخمش رو گرفت:

- والا چه بدی؟ وقتی یه دختر خوشگل و تودل برو تو بغلت باشه.

از بغلش اومدم بیرون و مشتی به شکمش زدم.

- گمشو، پرو.

قیافه‌اش تو هم رفت و سمتِ شکمش خم شد.

- آخ آخ دلم، نامرد تازه زخمم خوب شده بود.

با نگرانی بیش از حدی سمتش رفتم و تیشترتش رو زدم بالا.

- وای ببخشید، حالت خوبه کیان؟

و مشغول بررسی زخمش شدم که حس کردم رفت رو وییره.

بیشعور رو نگاه، داره می‌خنده. با شتاب تیشرت تو دستم رو کوبیدم به پوستش.

- خیلی بدی کیان.

بلند خندید و گفت:

- این بدی خوبه یا بد؟

ازش رو گرفتم.

- خیلی هم بده.

چونه رو گرفت و با ملایمت سرم رو سمت خودش برگردوند.

- خب مثلاً از نظر تو خوب بودن چجوریه؟

- نگاهم رو کمی زیر کشیدم و میخِ گردنش شدم.

- اِم... مثلاً... نمی‌دونم.

این نمی‌دونمی که گفتم منظورم ازش می‌دونم بود، کیان می‌دونم که می‌خوام دوستم داشته باشی.

میدونم که تو هیچ‌وقت بد نبودی.

تو برای من بهترینی.

برای تغییر فضا اولین چیزی رو که به دهنم اومد و گفتم:

- مثلاً تو بری برام یه چند تا فیلم درست حسابی بگیری که حوصله‌ام تو خونه نیوکه.

گوشه‌ی لبش بالا رفت.

- چی شد؟ تو که اهل فیلم نبودی!

- تو فکر کن اثر همنشینه!

با لبخند مردونه‌ای جوابم رو داد.

- اگه اثر همنشینه پس باید به همین فیلما عادت کرده باشی.

دستام رو تو هوا تگون دادم و اعتراض گونه گفتم:

- آره مخصوصاً که یه شب در میون صدای توپ، تانگ، فشفشهات به راهه و نمی‌ذاره من بخوابم.

- اوه، ببخشید شاهزاده خانم که مزاحم خواب شریفتون شدیم.

- چرت و پرت نگو کیان.

ازم کمی فاصله گرفت و صاف نشست.

- خب، چه فیلمایی مدّ نظره خانم دکتره؟

- من خودم به شخصه فیلمای رمانتیک و عاشقانه رو ترجیح می‌دم.

نگاهش رنگ شیطنت گرفت.

- قبلاً به چیز دیگه می‌گفتی ها!

آره قبلاً به چیز دیگه می‌گفتم، قبلاً من اصلاً اهل فیلم نبودم.

ولی من تغییر کردم، عاشق شدم، عاشق تو!

مثلاً دلم می‌خواد بشینم فیلمای عاشقانه ببینم و خودم و خودت رو بذارم جای بازیگراش.

من قبلاً حداقل یکم عاقل تر بودم، الان به کل به دیوونه به تمام معنا شدم!

- خيله خب، اون جورى نگاه نکن! می‌گیرم برات.

لبخند پت و پهنی روی لبام شکل گرفت.

- مرسى کىان.

تو چشمام خیره شد و با شرارت ادامه داد:

- حالا چه مدلى می‌خواى؟ مثلاً عاشقانه‌اش دوست دارى پر صحنه باشه، بى صحنه باشه؟
چجورى باشه؟

دندونام رو از حرص روی هم ساییدم و تیز نگاهش کردم.

- اوه اوه، چه خشن!

حرفی نزدِم و فقط سری از روی تاسف تَکون دادم که گُوشیِ کیان زنگ خورد.
بلند شد و ایستاد.

- نیوشاست!

منم بلند شدم و کنارش ایستادم.

- خب جواب بده، فقط بزن رو بلندگو.

سرش رو به عنوان تأیید تَکون داد و اتصال رو زد که صدای نیوشا توی سالن پخش شد.

- سلام کیان، خوبی؟

- سلام، خوبم.

صدای پر عشوه‌اش حالم رو دگرگون می‌کرد.

- می‌خواستم درباره موضوعی باهات حرف بزنم.

- می‌شنوم.

- حضوری.

دستای کیان مشت شد بین موهایش.

- امروز من خونه‌ام، می‌تونی بیای.

- نمی‌خوام آوا باشه، حرفم خصوصیه.

کیان نیم‌نگاهی بهم انداخت و ادامه داد:

- هر حرفی داره آوا هم باید باشه.

با هر حرفش انگار تو دلم مراسم رخت‌شویی به پا بود، حتی یه ثانیه این نگرانی دست از سرم بر نمی‌داشت.

- کیان ازت خواهش می‌کنم، هر کاری بگی می‌کنم فقط خصوصی.

- کی؟

صدای منفورش پر از ذوق شد.

- خیلی خوبی کیان، امروز ساعت هفت تو خونه‌ام منتظرتم.

- باشه.

و قطع کرد، نیوشای عوضی.

- این آدم چه قدر بیشعوره! با تو چه حرف خصوصی می‌تونه داشته باشه؟

لپم رو کشید و خندید.

- حسودی بهت میاد خانم کوچولو.

با استرس و نگرانی کمی عقب کشیدم.

- چه حسودی؟ من حسودی کردم؟

- آره.

با دلخوری نگاهم رو به پارکتایِ شیری دادم.

- مثلاً به چی حسودی کنم؟ ابن که بری خونش و اون باهات ل*ا*س بزنه؟

نگاهم رو آروم بالا آوردم.

اخم وحشتناکی به سرعت روی صورتش نشست.

- آوا خودت من رو خوب می‌شناسی، هیچ وقت هم‌چین کاری نمی‌کنم.

یه بغض لعنتی توی گلوم نشست.

- قصد نیوشا همینه، مطمئن باش! مگه تو این چند وقت کاراش رو ندیدی؟

با پریشونی دستی به گردنش کشید.

- چرا ولی منم یه آدم سست عنصر نیستم.

سرم رو با پشیمونی انداختم پایین.

- ببخشید، تند رفتم.

نگاهش مهربون شد.

- اشکال نداره، تقصیری نداشتی. راستی ساعت چنده؟

حال میدید به خدا پاشم دهن دماغش رو با آسفالت یکی کنم، چه ساعت هم براش مهم شده!
حرفی بهش تشر زدم.

- ساعت شیشه، زود آماده شو دیر نرسی.

- آوا.

- خپله خب، زودتر آماده شو دیرتر نرسی.

یه قدم بهم نزدیک شد و تهدید کرد.

- یه کاری نکن نرم و زودتر، دیرتر رو نشونت بدم.

منم یه قدم جلوتر رفتم و سینه به سینه‌اش شدم.

- مثلاً...؟

کلافه چشم‌هاش رو بست و باز کرد.

چه زود سفیدی چشمش قرمز شده بود.

- من کم کم میرم، تا اونجا تقریباً یه ساعتی راه هست.

- کیان، مراقب خودت باش. من می‌ترسم.

گونه‌م رو با انگشت اشاره‌اش فتح کرد.

- نترس، اتفاقی نمی‌افته.

- شب کی می‌ای؟

- معلوم نیست، تو بخواب.

- فردا برام می‌گی چی گفت؟

سرش رو رو به پایین خم کرد و جواب مثبت به سوالم داد.
تا دم در بدرقش کردم و با کلی صلوات زیر لبی و فوت کردن به طرفش اون رو به خدا سپردم.
خدایا خودت هواش رو داشته باش.

●●●●●

●کیان

نیوشا در واحدش رو باز کرد و با لبخند مشمئز کننده ای من رو به داخل دعوت کرد.

- خیلی خوشحالم کردی کیان، ممنون.

صورتش رو آورد جلو گونه‌م رو ببوسه که صورتم رو کج کردم.
برای اینکه نشون نده ضایع شده لبخند مسخره‌ای زد و روی مبل کناریم نشست.

- چیزی نمی‌خ...

- سریع تر حرفت رو بزن، آوا خونه تنهاست.

خیلی محسوس می‌شد حرصی شدنش رو از روی قیافه و حرکاتش فهمید.

- میشه حداقل امروز اسمی از آوا نباشه؟

دست راستم رو به پشتی مبل تکیه دادم و اخم غلیظی بین ابرو هام نشوندم.

- اون وقت چرا؟

دستاش رو به مسخره روی هوا تکون داد.

- چون اسمش رو مخمه!

- ولی اون که بهترین دوستت بود!

- هه، اون؟ تو فکر کن از طریقتش دنبال منافع بودم، حداقل تو که من رو خوب می‌شناسی، مگه نه عزیزم؟!

قیافه‌ام از پستی آدم روبه‌روم تو هم رفت.

- آره و می‌دونم چه حیوون کثیفی هستی!

قهقهه‌ی کثیفش بلند شد و پاشد اومد سمتم، با لبای مسخره‌اش که به طور چندشی جلو داده بود تا مثلاً خودش رو برام لوس کنه به حرف اومد.

- اوم.. کیان؟ عشقم؟ مگه بده؟ مثلاً فکر کن من پایی خونت باشم و تو من رو ناز کنی! اوه اصلاً یادم نبود، آوا جونت از سگا می‌ترسه، مخصوصاً سگای هاسکی! چطوره برای تولدش یه دونه براش پست کنم دم در؟ اوخی! نکنه نمی‌دونستی تولدش پنج روز دیگه‌ست؟

و دستاش با اون ناخنای عجوزه‌ایش رو به گونه‌ام کشید، نفرت برانگیز بود.

- سگ شرف داره به تو.

تغییر موضع داد و جدی شد.

- خيله خب، بسه! گفتم بیای تا حرف حساب باهات بزنم.

به سمت قفسه‌ی کتابخونه‌اش رفت و پاکتی از بین کتابا کشید بیرون.

روی پاهام پرت کرد و گفت:

- نگاهشون کن.

پاکت رو باز کردم و عکسایی که هر کدوم یه مدرک بودن بر علیه آرمان و سامان رو کشیدم بیرون.

همه‌ی اینا رو خودم داشتم، هه!

بیچاره فکر کرده الان به دست و پاش می‌افتم که اینا رو بده بهم.

- خب که چی؟

با حرص صداش رو برد بالا که شبیه جیغ شد، تف تو صدای نخراشیده‌ات.

- یعنی چی که چی؟ نمی‌خوای اینا مال تو باشن؟

دسته‌ی عکسا رو تو دستم تکون دادم و با پوزخندی عصبیش کردم.

- چرا باید بخوام یه دسته عکسه مسخره برای من باشن؟ حکم اینا دو سال حبسه، من رو احمق فرض کردی؟

و دسته رو به شدت به هوا پخش کردم و پاشدم و به سمت در قدم برداشتم.
بازوم رو سریع توی دستاش گرفت و با عجز و التماس توی چشمام نگاه کرد.

- کیان، من دیگه با آرمان کار نمی‌کنم. اون همین روزا میاد که من رو بکُشه. تو رو خدا نجاتم بده.

به شدت پرتش کردم عقب که با کمر روی سرامیک‌ها افتاد.

- وقتی دنبال کاسکی فرستادن برای تولد آوا بودی باید فکر اینجاهاشم می‌کردی.

چونه‌ش از بغض لرزید و زد زیر گریه.

- یعنی اون دختر این همه برات مهمه؟

- آوا از هرچیزی توی این دنیا برام مهم تره!

- منم یه روزی برات مهم بودم.

پوزخند پررنگی روی لبام نشست.

- هیچ وقت نبودى، اون خیالاتِ خامِ خودت بود.

پاشد و مسرانه دوباره اومد و جلوى روم ایستاد و با انگشت اشاره‌اش روى قفسه سینه‌ام خط‌های فرضى کشید.

- اگه...آوا همه چیز رو بفهمه، به نظرت چى میشه جنابِ کيانِ شهران؟ اگه... گذشته‌ات رو بفهمه...إم... چه قدر بد میشه، نه؟ شاید ديگه نخواد باهات بمونه! مثلاً فکر کن معشوقه‌ات ازت متنفر بشه.

مچ دستش رو بين پنجه هام گرفتم و فشار دادم.

- جرأت هم‌چین کارى رو نداری.

- هه، چرا که نه؟ من که امروز فرداست آرمان آدم بفرسته دخلم رو بیارن، از چى باید بترسم؟

چشمام رو ریز کردم.

- باج می‌خوای؟
- هر اسمی می‌خوای روش بذار.
- من اسمش رو می‌ذارم حیوون صفتی.
- من چیزه زیادی نمی‌خوام، حتی می‌تونم رو کاناپه هم بخوابم، حق این رو هم ندارم؟

تو چشمات با نفرت زل زدم و با خشم به سینه‌ی دیوار کوبوندمش.

- تو قصدت یه چیز دیگه‌ست!
- چرا هم‌چنین فکری می‌کنی؟
- چون خیلی خوب می‌شناسمت.
- شاید در آینده قصدم رو بهت گفتم.

دستم رو بردم بالا و سیلی محکمی به صورتش زدم.

- ه*ر*ز*ه تر از تو ندیدم، گمشو آماده شو.

دستی روی فکش کشید و به سمت اتاقش راه افتاد.

- اینه، می‌دونستم راضی میشی! ارزش یه سیلی رو داشت.

از قبل خانم خودش رو آماده کرده بود، دسته چمدونش رو گرفت و از در خارج شد.

- نیوشا نمی‌ذارم دست از پا خطا کنی، مطمئن باش! چهار چشمی مراقب آوام.

- این همه مطمئن نباش، همیشه که پیشش نیستی.

- مطمئن باش شده باشه دقیقه به دقیقه، شونه به شونه مراقبش می‌شم.

- او، چه پرنس جذابی! چه عاشقانه.

پشتِ دستم رو بالا اوردم و خشمگین تکونش دادم.

- لال میشی یا بزnm دم و دستگاهت رو بیارم پایین؟!

خندید و سریع سوار آسانسور شد.

- خيله خب، لال می‌شم عشقم.

با اعصاب به شدت متشنج و داغون سوار آسانسور شدم.

توی بد مخمسه‌ای افتاده بودم.

●●●●●

●آوا

با صدای ماشینِ کیان به تندی رفتم جلوی در وایسادم.

توی این سه، چهار ساعت من مُردم و زنده شدم.

در باز شد و با وارد شدن کیان لبخند بزرگی به سرعت روی لبهام نشست ولی با دیدن فردی که پشت سرش بود لبخندم به کلی محو و نابود شد و جاش رو به اخم غلیظی داد.

اون اینجا چیکار می کرد؟

اونم چمدون به دست!

- نیوشا؟!

- خوشحال نشدی از دیدنم؟

- بیشتر غافلگیر شدم.

- اخم رو لبات این رو نشون نمیده.

- بخاطره کیان تا این موقع بیرون بود نتونستم بخوابم، دیگه نمی‌دونستم که...

و نگاه دلخورم رو به کیان انداختم که اخمش صد برابر من بود و پریشون.

کیان: دیگه بهتره بریم بخوابیم، نیوشا اتاق انتهای راهرو.

نیوشا با لبخند گونه‌ی کیان رو بوسید که دلم آتیش گرفت.

انگار از یه بلندی پرت شده بودم پایین.

و راهش رو کشید و رفت! انگار نه انگار.

وقتی مطمئن شدم که رفته تو اتاقش به سمت کیانی که سمتِ استخر رفته بود، قدم برداشتم.

با ورودم به سالن نیم‌نگاهی بهم انداخت و شیرجه رفت تو آب.

سرش که از آب اومد بیرون سمتش جبهه گرفتم.

- خب می‌گفتی کیان...

دستی به صورتش کشید و دوباره رفت زیر آب.

- از چی فرار می‌کنی لعنتی؟!

- هو «سرش رو آورد بیرون».. از هیچی.
- پس بگو چی شد.
- به پشت روی آب شناور شد و جوابم رو با سرد ترین لحن ممکن داد.
- چیز خاصی نشد.
- قبل از رفتن گفתי هر چی شده رو میگی، پس همون چیز غیر خاص رو بگو.
- فقط سکوت تلخی بود که نصیبم شد.
- دیگه از حرص و عصبانیت نمی فهمیدم چی از این دهنِ لامصب بیرون می اومد.
- شاید حرف خاصی نزده باشی ولی شاید حرکت خاصی کرده باشی؟ هان؟
- چرت و پرت نگو، اعصاب ندارم آوا.
- تو کی اعصاب داشتی؟
- میشه بری بیرون؟!
- نه، تا حرفام تموم نشده نه.
- حالت کِراال پشت گرفت و پا زد.

- پس بزن و برو.
- نیوشا اینجا چیکار می‌کنه؟ فقط هیچی جوابم نباشه.
- چند مدتی اینجا هست.
- چرا؟

سکوت...

- هه، نکنه حامله‌ست؟! مسخره‌ترین حرف ممکن توی دنیا!...
- خودش رو از سکو کشید بالا و جلوی روم ایستاد.
- منظور؟

پوزخندی زدم و نتونستم حرف مسخره‌ام رو تو دهنم نگه دارم.

- شاید هم‌خونه ام داره بابا میشه!

نزدیکم شد و من رو به سینه‌ی دیوار چسبوند.

- خب، بقیه‌اش؟! می‌گفتی؟

با جسارت زل زدم تو چشمای قهوه‌ایش که این دلِ بی صاحب من رو هوایی کرده بود و لب از لب باز کردم.

- بقیه‌اش اینه که همخونه‌ی من، همراه و حامی من یه آدمِ هوس باز و سست عنصره!

- که من هوس باز و سست عنصرم؟ آره؟!

- آره، تو!

سرش رو کمی پایین تر آورد.

- می‌خوای یه نمه‌اش رو نشونت بدم؟

با تعجب و حیرت به اون مردمکاش نگاه کردم که به من رخ‌کشی می‌کردن این کیانِ روبه‌روت کیانِ مهربون و دوست‌داشتنی تو نیست!

لبام بین آتشی از جنسِ نفرت‌انگیزِ هوس گیر افتاد، هیچ راه نجاتی نداشتم و...
وجودم سوخت...

با دستام به شدت به عقب هولش دادم و تمام نفرتم رو توی چشمم ریختم.

قدمی به جلو برداشت که دست راستم رو آوردم بالا.

حرف نمی‌زدم چون مطمئن بودم به محض گفتنِ اولین کلمه سیل اشکام به راه می‌افته.

به سمتِ در سالن دویدم و خودم رو توی اتاق انداختم.

به سمتِ بالکن قدم تند کردم و هوای آزاد رو به ریه‌هام کشیدم.

آوا تو چه قدر احمق و ساده‌ای دختر!

این هم برادرِ همون آدمی که داره تو رو به خاکِ سیاه می‌نشونه.

من چطور عاشقِ کیان شدم؟

آوا تو حق داشتی عاشقش بشی.

عاشقِ کیانِ قبلی، اون تو چشمات رو به چیزِ خاصی داشت.

ولی کیانِ تو استخرِ نامرد بود.

نامرد بود که با احساساتِ یه دختر بازی کرد.

یه گوشه از بالکن کز کردم و مثل جنین تو خودم جمع شدم.

انقدر به اتفاقات این اخیر فکر کردم و همراهش اشک ریختم که نفهمیدم کی خوابم برد.

●●●●●

به درخت پشت سرم تکیه دادم و یه نخ سیگار از جای کوچیک و مستطیلی چرم مشکیش درآوردم.
یه دور اون یه نخ سیگار رو تو دستم چرخوندم.

می‌دونستم مثل زهره برام و از اون مهم‌تر، تمام زحمات آوا رو به باد میدی، اما بهش نیاز داشتم.

فندک زیپوی مشکیم رو روشن کردم و سر سیگار رو آتیش زدم و گذاشتم جایی بین لب هام.

باید ازش فاصله بگیرم، از پاک‌ترین و معصوم‌ترین دختر زندگیم باید فاصله بگیرم.

من یه مرد خنگ و نفهم نیستم که نگاهاش رو نبینم و حرکات هاش رو نفهمم.

شاید اون خودش نفهمیده باشه ولی، من فهمیدم که جدیداً یه رابطه‌ای داره بین ما شکل میگیره.

یه رابطه‌ی دو سو که هر دو طرف ازش بدجور راضین.

ولی من باید ازش دور باشم، من لیاقت اون رو ندارم.

اون حقش از زندگی این نیست که با من باشه.

یه آدم بیمار که کل زندگیش رو تو سختی و نفرت گذرونده هیچ وقت به درده دخترى سرشار از
زندگی نمی‌خوره.

باید بهش بی‌محلی کنم، از خودم برونمش و...

نمی‌دونم فقط باید یه کاری کنم از من بیزار بشه و بعد این نقشه‌ی لعنتی تموم میشه و می‌تونم با
خیال راحت بذارم بره پیش خانوادش.

اما بعدش خودم چی میشم؟

دوباره باید تو تنهایی دست و پا بزنی؟

سهم من از این دنیا یکم شادی و آرامش نیست؟

نه کیان، تو از وقتی چشم باز کردی تو اضطراب و سختی بودی.

بی‌حوصله و عصبی به سنگ ریزه های جلوی پام ضربه می‌زدم.

من نمی‌تونم از آوا بگذرم، تحمل این رو ندارم که عذابش بدم.

اونم من رو می‌خواد، مطمئنم!

ولی نباید بخواد.

هر پنج نخ سیگاری که پشت هم دود کرده بودم زیر پام له شده بودن، مثل قلبم که تحمل تجربه‌ی
یه عشقِ پر از آرامش رو نداشت.

به داخل ساختون رفتم و خودم رو به اتاق رسوندم ولی، قبل از اینکه وارد بشم نگاهم به در باز آوا
افتاد.

سرم رو کج کردم و به داخل نیم نگاهی انداختم که با دیدن تخت خالی دلم ریخت.

با نگرانی داخل رفتم که با دیدنش گوشه‌ی بالکن نفس راحتی کشیدم.

نزدیکش شدم و خواستم تو بغلم بگیرمش تا روی تخت بذارمش اما به خودم تشر زدم که باید از
همینجا شروع بشه.

ولی تا صبح بدنش نابود میشه.

با کلی کلنجار با وجدانِ بی‌وجدانم دستم رو بردم جلو و...

● آوا

با تکونای شدیدی که بهم ناگهانی وارد شد به شدت از خواب پریدم.
با ترس و شوک به کیان که روبروم رو دو زانو نشسته بود نگاه کردم.

- چ..چیه؟چی..شده این وقت شب؟

اخم غلیظی بین ابروهاش بود.

- پاشو برو رو تخت بخواب، فردا حال و حوصله‌ی نعش کشی ندارم.

خدای من این بغض لعنتی از من چی می‌خواد که مثل یه سرطان شده برام؟

- نعش...کشی؟ من برات یه نعشم؟

پاشد و به سمت در راه افتاد.

- حال و حوصله‌ی مسخره بازی و لوس بازی تو خونه‌م ندارم خواستی برو رو تخت نخواستی هم فردا یکی از نگهبانا رو می‌فرستن جمع‌ت کنه.

با صدای بهم کوبیدن در به خودم لرزیدم، نگهبان؟!!

بیاد من رو جمع کنه؟

غیرت دیروزت رو ببینم یا بی رگی فردات رو کیان؟

با حرص و لجبازی همونجا موندم.

چشمام داشت دوباره گرم میشد که با نگرانی بازشون کردم.

یاد بوی تن کیان افتادم، اون سیگار کشیده بود!

.....

کتابام رو دور و برم پخش کرده بودم و در اتاق هم قفل بود.

انگار می‌خواستم اعتراض کنم.

ولی برای کی؟

اصلاً کی به من اهمیت میده؟

برای بار چندم توضیح کتاب رو خوندم تا شاید بره تو مخم ولی، زهی خیالِ باطل!
ساعت دوازده ظهر بود و من نه دیشب تونستم بخوابم نه الان که هلاکِ یه ساعت خوابم.
خورد و خوراکم گند زده شده بود توش، اون از ناهار نصفه‌ی دیروزم، اون از شام نخورده‌ی دیشبم و
اینم از صبحونه‌ام.

معه دردم شده قوز بالا قوز.

هیچکس هم انگار براش مهم نبود.

واقعاً انتظار داشتم مهم باشه؟

آره حداقل برای کیان، مثل روز اولی که اینجا مستقر شدم!

هه، اون موقع براش تازه بودم ولی، الان دلش رو زدم. اونم بدجور!

قطره اشکی از لای پلکام سر خورد و کتابم رو نمدار کرد.

ازت بدم میاد کیان.

بیشتر از هر چیزی!

یه لحظه صدای کیان رو شنیدم، کمی دقت کردم که دیدم خودش ولی، واضح نمی‌تونستم بفهمم
چی می‌گه.

با شنیدن صدای خنده‌ی بلند نیوشا با حرص یکی از کتاب هام رو برداشتم و به شدت به سمت دیوار
روبروم پرت کردم.

ولی از شانس لعنتی من صدای خنده‌ی نیوشا اون قدر بلند بود که کیان نفهمید یکی توی این اتاق از
حرص و حسادت در حال مردنه!

واقعاً هم با این وضع معدهم در حال مردن بودم، فکر می‌کنم درد عصبی معدهم کم کم داره تبدیل به زخم معده میشه.

فقط خدا کنه این فکرم درست نباشه!

کم کم صداها دورتر و دورتر شدن و من حرصی تر.

من احمق رو باش که اینجا دارم از نگرانی وضعیت کیان و سیگار کشیدنش دق می‌کنم.

همون بهتر دق کنم شاید یکم حسرت بکشی، کیان میمون.

میمونی دیگه که با یه گوریلی مثل نیوشا داری هر هر میخندی.

با عصبانیت اشکام رو پاک کردم و خودم رو به هر شکلی بود مجبور به درس خوندن کردم.

.....

● کیان

داشتم می‌رفتم سمت اتاق آوا تا برای ناهار صداش کنم، حتی شده با زبون تند و تیز.

ولی بالاخره نباید بخاطر لجبازی با من ضعیف میشد.

حدود ده قدم بیشتر به اتاق نمونده بود که نیوشا گیج و منگ بهم برخورد کرد.

به سمت دیوار پرتش کردم.

- انقدر خودت رو به من نمال دختره‌ی...

بقیه حرفم رو با نفس عصبی‌ای قطع کردم.

صدای خنده‌ی رو مخش بلند شد.

- اوه کیان، ادای پسرای چشم و گوش بسته رو در نیار. من رو نگاه کن...

و با انگشت اشاره به خودش که لباس خیلی بازی تنش بود اشاره کرد.

یه ست تاپ و شورتک سرخ، لباسی که حتی ندیدم تو وسایلی آوا باشه، چه برسه به پوشیدنش.

اصلاً من چرا دارم آوام رو با همچین حیوونی مقایسه می‌کنم؟

آوام؟

آره آوام!

- این لباس رو بخاطر تو پوشیدم، بخاطر سلامتی تو چند تا پیک دادم بالا و این‌طوری مست...

موهایش رو از پشت به شدت کشیدم و دست دیگه‌ام رو روی دهنش فشار دادم تا صدای جیغش رو خفه کنم.

- تو..یه...دختر...خیابونی...بیشتر...نیستی. خب؟ پس نذار یه کاری باهات کنم مستی از سرت بپره که هیچ به التماس کردن بیفتی. شیر فهم شد؟

تند تند سرش رو تگون داد که کنارش زدم و به سمتِ اتاق آوا رفتم.
دستم رو بالا بردم و حرصم رو با ضربه‌های محکم به در خالی کردم.
بعد از چند لحظه صدای لرزانش از نزدیکی در بلند شد.

- چیکار داری کیان؟

- این در رو باز کن تا بگم.

- نیازی نیست، کارت رو بگ...

مشت محکمی به در زدم و صدام رو بلند کردم.

- گفتم این درِ کوفتی رو باز کن آوا!

با صدای دادم و مشتتی که به در خورد جیغی زد و صدای گریه‌ش بلند شد.

- که..چ..ی...چی؟!

داشت با رفتارش عصبی ترم می کرد.

- آوا!

جیغ زد:

- باز نمی کنم کیان، اون قدر باز نمی کنم تا توی همین اتاق بیوسم و تو راحت و بدون سر خر با عشقت فقط بخندی و خوش باشی!

پس بگو خانم از کجا پره!

لحتم رو سعی کردم کمی ملایم تر بکنم.

- بیا بیرون با هم درباره اش حرف می زنیم.

صدای حق هقش خنجر شد تو قلبم.

- گفتم نمیام.

بی اختیار لگد محکمی به در زدم.

- نیای این بی صاحب رو می شکونم.

و با ضربه‌ی محکم تری که بین صدای جیغ آوا گم میشد

بالاخره در به شدت باز شد و به دیوار برخورد کرد.

گوشه‌ی دیوار نشسته بود و سرش رو با گریه روی پاهاش گذاشته بود.

به سمتش رفتم و از شونه‌اش گرفتم.

روش رو ازم برگردوند.

- ولم کن.

با صدای آروم و ملایمی جوابش رو دادم.

- اگه نکنم؟

به دیوار سفید زل زد و جوابم رو داد:

-اگه ولم نکردی هم نکردی. کاری از دستم بر نمیاد. من الان...

با کلافگی رهانش کردم.

-پاشو بیا پایین، وقت غذاست.

سرش رو تگون داد و به سمت در رفت. لحظه‌ی آخر برگشت و باهام چشم توی چشم شد.

- فقط بخاطر این دارم میرم یه چیز بخورم که دردسر نشم برای کسی که حال و حوصله‌ی نعلش کشی نداره.

و نمود و سریع از اتاق خارج شد.

با نفس نفس و برای آروم کردنِ خودِ لعنتیم رفتم تو بالکن و چندمین نخ رو دود کردم.

با بی میلی رفتم پایین و به سمت میز غذا خوری راه افتادم.

همون میز کوچیک چهار نفره، پس یعنی سه نفری خیلی نزدیک بهم می نشستیم. به خشکی شانس!

فیروزه مثل همیشه میز رو چیده بود و به خونه‌ی خودش رفته بود.

تا بوی غذا بهم خورد به سمت دستشویی دوییدم و بالا آوردم.

با دیدن خون توی روشویی لبخند تلخی زدم، زخم معده‌ام بعد از چند سال برگشته بود!

قبل از اینکه کیان بیاد و چیزی بفهمه صورتم رو شستم و به سختی پشت میز نشستم.

غذا، کباب تابه‌ای بود.

غذای خشکی که الان برای معده‌ی من بدترین غذا بود.

خدا جون خودت داری همه چیز رو با هم هماهنگ میکنی، نه؟!

نگاهم به پله‌ها افتاد که کیان داشت می‌اومد پایین.

اومد و دقیقاً روبروی من نشست و بی‌خیال ولی عصبی برای خودش غذا کشید!

بوی سیگارش بیشتر از اینکه حال معده‌م رو بهم بریزه مغزم رو بهم ریخت.

یه تکه از کباب رو به چنگال زدم و با نگاه به پارچ دوغ گفتم:

- چت شده کیان؟ این بوی سیگار چی رو نشون میده؟

نیم نگاهی انداخت و دوباره مشغول خوردن شد.

- سوالم جواب نداشت؟

چنگال رو به آرومی توی بشقابش گذاشت و با قفل کردن دستاش به هم، کمی به جلو خم شد.

- این بوی سیگار میگه که من یه آدم هوس بازم و ایندفعه دلم سیگار هوس کرده.

پوزخندی زد.

- بر خلاف سنی که داری خیلی بچه‌ای کیان، فقط بخاطر یه حرف داری با سلامتیت بازی میکنی؟

یکی نبود به خودم این رو بگه!

- بعضی حرفا از طرف یه سری آدم ها که توی زندگی هر کسی هستن، ارزش هر چیزی رو دارن.

دستم رو زیر چونم گذاشتم و حالت متفکری به خودم گرفتم.

- آهان، مثل حرفی که تو یه ربع پیش زدی و باعث خنده‌ی با ارزش نیوشا شد. راستی الان کجاست؟ نکنه از خوشی و خنده غش کرده که عشقِ قدیمیش رو با من تنها گذاشته؟!

و با پوزخندی، به زور یه تکه دیگه هم توی دهنم چیوندم.

هر لحظه امکانش بود که دوباره حالم بد بشه و پیشِ کیان رسوا بشم.

باز بگه که خانم دکتر اول به سلامتیِ خودت برس بعد به فکر من باش!

اگر هم بگه حرفش حقه!

به جای اینکه عصبی بشه لبخندی زد و گفت:

- از خنده و خوشی غش نکرده، از ترسِ من غش کرده. دلیل اینکه اینجا نیست هم اینه که گفتم فیروزه غذاش رو ببره اتاقش، چون نمی‌خواستم با یه حیوون هم‌سفره بشم!

خدای من، باورم نمیشد. کیان...

-پس...تو...خنده...دیشب...

●کیان

توی یه لحظه تصمیم برای بی محلی و بد رفتاری باهاش تغییر کرد.

من مردِ اینکاره نبودم، این دختر آرامشِ من بود.

نمیگم عشق، چون بهش اعتقاد ندارم. عشق یعنی جنون ولی، اینی که من دارم تجربه‌اش می‌کنم اسمش آرامشِ! است

ولی فکر کنم آوا دچار عشق شده بود چون بدجور جنون گرفته بود!

جنونی از جنسِ حسادت!

آروم آروم تمام قضیه رو براش تعریف کردم، حتی تهدید نیوشا هم گفتم.

رنگ چشماش تغییر کرده بود، دیگه بی‌تابی قبل رو نداشت.

صدای زندگی بخشش رو شنیدم، اون آوای زندگانی نبود، اون آوای زندگی بود.

-اون چیزی که تهدیدت کرد...چی بود؟

نفس عمیقی کشیدم.

- فعلاً نمی‌تونم بگم ولی، مطمئن باش طی این یکی دو ماه می‌فهمی.

به ظرفش اشاره کردم.

- چرا چیزی نخوردی؟ بخور ضعیف شدی.

- می‌خورم حالا، فقط کیان...

می‌خواستم بگم (جانم) ولی چیزی به جز یه (هوم) از دهنم خارج نشد.

- دی..دیشب...

فهمیدم منظورش چیه.

- آوا بابت اون اتفاق متاسفم، بهتره فراموشش کنی. خیلی حالم بد بود و...

ولی ته دلم نمی‌خواست اون بوسه به فراموشی سپرده شه.

می‌خواستم انقدر با خودش تکرار کنه که ملکه‌ی ذهنش بشه.

نگاهم داشت به سمتِ اون لبخندِ دلنشینش می رفت که با پوف زیر لبی‌ای غلافش کردم.

- درکت می‌کنم. تقصیرِ منم بود. زیادی تند رفتم! بهتره هر دومون فراموشش کنیم.

لعنتی، نباید فراموش کنی، نباید فراموش کنیم!

- بخور...

نگاهی به بشقابش که بیشترش دست نخورده بود، انداخت.

- اشتها ندارم.

خم شدم و چنگالش رو برداشتم و تو یه تکه از کباب زدم و جلوی دهانش گرفتم.

- شوخی بی مزه‌ای بود، سه وعده‌ست لب به غذا نزدی بعد میگی اشتها ندارم؟ حالا باز کن...

- کیان تو رو خدا!

ابروم رو بالا انداختم.

- اعتراض وارد نیست، بخور!

لب‌هاش رو از هم فاصله داد و کباب رو بین لب‌هاش گرفت.
یه لحظه چشم‌هاش رو محکم رو هم فشار دادم تا کنترل رو بدست بیارم.
آوا با هر حرکتش، رفتارش و لبخندش من رو از کنترل خارج میکرد.
و دلیل حرکت دیشب هم همین بود.

شاید حق با آوا باشه، من یه آدم هوس باز و سست‌عنصرم.

اونم فقط جلوی یه نفر، آوا!

همینجوری آروم و با حوصله خودم با چنگال کباب می‌ذاشتم بین لب‌هاش.

چشم تو چشم هم، ساکت و بدون حتی یه کلمه حرف!

آوا مثل یه دختر بچه‌ی بازیگوش و کنجکاو بود.

چیزی که وجود من خواهانش بود.

دستمال کاغذی برداشتم و بالای لبش که دوغی شده بود رو با ملایمت پاک کردم، کاش می‌تونستم...

کاش می‌تونستم چی؟

مسخره نشو مرد حسابی.

مغزت نابود شده کیان؟

دوباره لبخند زد و دلم رو لرزوند.

برای تغییر جو از پشت میز بلند شدم و دستش رو دنبال خودم کشیدم.

- کجا میریم کیان؟

راهم رو ادامه دادم.

- فقط بیا.

روی کاناپه‌ی جلوی تلویزیون نشوندمش و جلوی کشو زانو زدم.

فیلمای مورد نظر رو جدا کردم و با فاصله ازش نشستم، به من اطمینانی نبود!

- ببین خوبن؟

ذوق زده از دستم گرفت و نگاهشون کرد.

- فیلم گرفتی؟

- آره، همون روز. مگه میشه تو ازم چیزی بخوای و من قبول نکنم؟

با حرکتی که انجام داد به شدت شوکه شدم.

دستهاش رو دور گردنم پیچید و بغلم کرد.

- مرسی کیان، تو خیلی خوبی!

دست راستم رو آوردم بالا و پشت کتفش گذاشتم.

- الان میخوای یکیش رو ببینی؟

ازم جدا شد و به من اشاره کرد.

- با..تو؟

سرم رو به عنوان تایید تگون دادم.

- آره مگه چیه؟

سی دی های توی دستش رو تگون داد و با حیرت گفت:

- این فیلم ها رو با تو ببینم؟

- چیه نکنه خجالت میکشی؟

چشم‌هایش رو گشاد کرد.

- من؟ نه. از چی باید خجالت بکشم؟!

دست به سینه نگاهش کردم.

- پس یکیش رو انتخاب کن.

سی دی های رو به سمت پرت کرد.

- خودت یکیش رو انتخاب کن.

لبخند شیطانی زدم و (باشه) ای گفتم.

داشتم سی دی ها رو بررسی می کردم که صداش رو شنیدم.

- چرا نباید تنهایی ببینم؟

همونجور که سرم پایین بود جواب دادم.

- اگه تنها بودی مشکلی نبود ولی، چون نیوشا توی این خونه ست تنها نباشی بهتره.

بهش نگاه کردم که با تعجب چشماش گرد شده بودن.

- یعنی می خوای بگی نیوشا از تو برام خطرناک تره؟

اخم هام رو تو هم کشیدم.

- من تا الان برات چه خطری داشتم؟

مثل خودم طلبکار شد.

- اصلاً برام خطر نداری جناب، پس دیشب چی بود؟ هان؟

به سمتش خم شدم و لبخند شیطونی گوشه‌ی لبم نشوندم.

- مثل اینکه دلت نمی‌خواد اون اتفاق رو فراموش کنی، نه؟

به سینه‌م فشاری آورد ولی از جام تکون نخوردم.

- گمشو، آه. اصلاً از خیر فیلم گذشتم!

مچ دستاش رو از سینم جدا کردم و بین دستم گرفتم.

- نه، من از کار نصف و نیمه بدم میاد.

- خب خودت ببین.

- تنها بدم میاد فیلم ببینم.

با تردید سرش رو تکون داد و من بلند شدم و فیلم مورد نظر رو تو دستگاه گذاشتم.

- اسم فیلم چیه؟

- بخت پریشان.

کم کم فیلم شروع شد و هر دو محو فیلم شدیم، شاید من محو آوا شدم!

.....

به آوا نگاه کردم که با گریه خیره به صفحه‌ی خاموش تلویزیون بود.

تو یه لحظه برگشت و بالشتک روی مبل رو به سمت پرت کرد که خورد تو شکمم. خندیدم و گفتم:

- چرا میزنی دختره‌ی وحشی؟

با خشم شروع کرد به جیغ و داد.

- این چه فیلمی بود؟ هان؟ فیلم بهتر از این نبود؟

آروم بالشتک رو به سمت خودش انداختم.

- او، چه آبغوره‌ای هم گرفته، بابا یه فیلم بود حالا پسره آخرش بمیره چی میشه؟!
- فیلم داریم تا فیلم، آد برداشتی اونی رو گذاشتی که... آه تف تو امروز که کلاً بدبیاری برام!

کمی نزدیکش شدم و اشکاش رو با دستم پاک کردم.

- امروز برات روز خوبی نبود؟

با صدای نکره‌ی یکی از منفورترین موجوداتِ زندگیم، چشمام رو محکم روی هم گذاشتم.

نیوشا: آوا جون چرا باید روزت بد باشه؟ به نظر من که الان تو بهترین جای دنیایی.

آوا خودش رو کمی بیشتر توی بغلم جا داد و پوزخندی زد.

- تو اینکه من الان تو بهترین جای دنیام که شکی نیست ولی، دلیل اینکه روز خوبی نداشتم وجود نحسِ تو بود.

از یه طرف از جوابش حال کردم از طرف دیگه از اینکه گفت تو بهترین جای دنیاست خوشحال شدم!

شاید برای نیوشا فیلم بازی کرده باشه ولی، می‌دونم هفتاد درصد حرفش از روی دلش بوده.

سرم رو بردم زیر گوش آوا و پچ زدم:

- توهمینجا باش تا من برم به یکی یه گوشمالی حسابی بدم پیام. خب؟

سرش رو تگون داد و با لبخند صداس رو کمی بلند کرد تا نیوشا بشنوه.

- برو عزیزم!

ناخودآگاه بدون توجه به حضور نیوشا، چشمام رو برای لحظه‌ای بستم و بوسه‌ای به پیشونیش زدم.

- سریع برمی‌گردم.

و پاشدم و دست نیوشا رو وحشیانه به سمت حیاط کشوندم.

به تنه‌ی درختی کوبوندمش و دستم رو بیخ گلوش گذاشتم.

- بهت گفته بودم پاپیچ من و آوا نشو یا نه؟

با ترس نگاهم کرد و سعی داشت با دستاش، دستم رو از گلوش جدا کنه.
با دادی که زدم بدنش محسوس لرزید.

- گفتم یا نگفتم؟

- گ..گفتی.

- پس چرا غلط اضافه کردی؟ هان؟

- غ..لط کردم..

- اون که صد در صد ولی، صبر من یه حدی داره. تو لبریزش کردی.

و بعد صدام رو بلند کردم و مهدی رو صدا زدم، سریع بهمون رسید.

- بله آقا؟

تو چشمای پر از وحشت نیوشا تیز شدم و خطاب به مهدی گفتم:

- می‌خوام به یه موشِ فاضلابی یه کوچولو درسِ اخلاق بدی.

- اما آقا...!

- همین که گفتم مهدی، به زن بودنش نگاه نکن. فقط بذار در حدی سالم بمونه که به بالایش خبر بده کیان چه بلایی سرش آورده.

با تته پته شروع به حرف زدن کرد.

- کیان... من بهت گفته... بودم... آرمان... دیگه...

- بسه، می‌خوای با این حرفای بی سر و ته من رو گول بزنی؟ فکر کردی نمی‌دونم با نقشه‌ی آرمان خودت رو وبالِ گردن من کردی؟ بیرش مهدی.

ولش کردم و با قدم های محکم به داخل ویلا رفتم.

امروز خیلی رو اعصاب بود، صبح که اونطوری مست کرد.

برداشته با وسایلی خودش تو خونه‌ی من مشروب میاره!

اینم از الان، قصدم از آوردنش هم همین بود که به آرمان بفهمونم داره با بد کسی در میفته.

وگرنه نه از تهدید بی سر و تهش ترسیدم نه چیزی!

به پذیرایی نگاه کردم که با ندیدن آوا نگران شدم.

اتاق‌ها رو گشتم، استخر، آشپزخونه ولی، نبود که نبود.

با شنیدن صدای خشک سرفه‌ای به سمت دستشویی رفتم.
تقه‌ای به در دستشویی زدم.

- حالت خوبه آوا؟

صدای هول زده‌اش به گوشم رسید.

- خو..خوبم..الان میام.

و بعد از چند دقیقه قفل رو باز کرد و اومد بیرون.
خواست از کنارم رد بشه که بازوهاش رو اسیر دستانم کردم.

- صبر کن.

بی حرکت موند.

- برگرد ببینمت.

کاری انجام نداد که خودم از شونه‌هاش گرفتم و برگردوندمش.

- چیزیم نیست!

با دیدن لکه‌ی خونی روی یقه‌ی لباسِ بنفشش نگرانی سلول به سلول بدنم رو احاطه کرد.
اون تکه از یقه‌اش رو بین انگشتم گرفتم و نگاه سوالیم رو بهش دوختم.

- این..حتماً سس ریخته.

- سس؟ این دیگه از کجا اومد؟ چه مشکلی پیش اومده آوا؟ به من بگو.

خودش رو عقب کشید.

- کیان میشه ولم کنی؟

- تا وقتی‌نگی چته نه!

پشتش رو کرد که بره.

- به تو ربطی نداره.

عصبی یه قدم به سمتش برداشتم.

- ربط داره خوبشم داره. اون سرفه‌های خشک و این لکه چی میگه؟

- زخم معده ست!

سرم رو تگون دادم.

- خيله خب، آماده شو ميريم دكتر.

- ولی خودم می‌دونم چیکار...

وسط حرفش پریدم.

- تو فقط دانشجوی قلبی نه دکتر گوارش، خب؟ پس حرف نباشه. برو آماده شو!

روی صندلی گوشه‌ی دیوار نشست.

- من جایی نمیام!

- که جایی نمیای، هان؟

به چشمام نگاه کرد که تو یه حرکت بلندش کردم و رو دوشم انداختم.
با مشت های کوچیک و بی جونش بهم مشت میزد و میخواست که بذارمش زمین.

- کیان خیلی بدی، اگه راست میگی دیگه نباید سیگار بکشی.

بین راه مکثی کردم.

- مشکل فقط همینه؟

از اون فاصله‌ی کم زل زد تو چشمام.

- مشکل کمی؟

لبخند کمرنگی زدم.

- باشه دیگه نمی‌کشم، خوب شد؟

- آره حالا بذارم زمین خودم میام.

- نه، جات همین‌جا خوبه!

اسم رو بلند صدا زد و من چقدر دلم می‌خواست توی بغلم محکم فشارش بدم.

آرامش بزرگ و کوچیک نمی‌شناسه و من الان آرامش دارم!

آروم گذاشتمش روی صندلی و خودم هم نشستم.

بعد حدود نیم ساعت جلوی یه بیمارستان نگه داشتم.

چهره‌اش تو هم بود.

- آوا دلت درد میکنه؟

تا این حرف رو زدم، زد زیر گریه.

- خیلی، معده‌ام می‌سوزه کیان.

با نگرانی سریع پیاده شدم و ماشین رو دور زدم و توی بغلم گرفتمش.

مثل ابر بهار گریه میکرد!

- آروم باش، الان می‌رسیم.

به سرعت داخل اورژانس شدم و با استرس چند تا پرستار رو صدا زدم که به سمتمون اومدن و آوا رو روی برانکارد گذاشتن.

کنارش هم‌قدم شدم.

بخش خدائو شکر خلوت بود.

یکی از پرستارا رفت و به مسئول پذیرش چیزی گفت و اونم سریع پیج کرد.

- آقای دکتر مشایخ به بخش اورژانس، آقای دکتر مشایخ به بخش اورژانس.

آوا رو به اتاقی بردن و من هم پشت سرش وارد شدم.

همون لحظه یه مرد حدودا پنجاه ساله وارد شد.

●●●●●

● آوا

خدایا داشتم از درد جون می‌دادم.

خود کرده را تدبیر نیست آوا خانم!

از پشت پرده‌ی اشک کیان رو می‌دیدم که با چه بی‌قراری این ور و اون ور می‌رفت.

دکتر بالاخره تشریف محترم‌شون رو آوردن تا به داد منِ فلک زده برس!

با دیدن دکتر سلام کوتاهی دادم.

تخته شاسی رو جلوی تخت گذاشت و شروع به معاینه کرد.

- خب خب مشکل دختر ما چیه؟

با لحنش یاد پنج سالگیم افتادم که اومده بودم دکتر.

- فکر کنم زخم معده‌ست.

- شاید.

بعد از معاینه توی ورقه چند تا چیز نوشت و رو به کیان گرفت.

- احتمالا همون زخم معده‌ست. چند تا دارو نوشتم و یه آزمایش.

کیان با نگرانی کلمه آزمایش رو تکرار کرد.

دکتر دستی به شونه‌اش زد.

- نگران نباش پسر، برای اطمینان بده بهتره.

●●●●●

در رو باز کرد و هر دو سوار ماشین شدیم، درد معده‌م کمی بهتر شده بود.

یه ربع از رانندگیش می‌گذشت که آرام صداش زدم.

سرش رو کمی به سمتم مایل کرد و با ناراحتی دوباره برگشت.

بغض توی گلویم نشست و با ناراحتی گفتم:

- نمی‌خواهی باهام حرف بزنی کیان؟

کلافه ماشین رو کنار اتوبان کشوند و از ماشین پیاده شد.

با دیدن جعبه‌ی سفید کاغذی که صد در صد محتویاتش دلخواه من نبود از ماشین پیاده شدم.

- سوار شو، دیگه باهات حرف نمی‌زنم. فقط سیگار نکش!

و به سمت ماشین برگشتم که با کشیده شدن دستم بین کیان و بدنه‌ی ماشین گیر افتادم.

سرش رو به زیر گردنم برد و صدای خشدارش پوست گردنم رو سوزوند.

- فکر کردی باهام حرف نزنی حالم خوبه؟ من دارم از نگرانی میمیرم اوا.

زمزمه کردم.

- الان سه ساعته باهام حرف نزدی!

با حرفش دلم لرزید.

- برات مهمه؟! -

مصمم جواب دادم.

- معلومه، خیلی!

دیگه سرش کاملاً توی گردنم بود.

- پس تو هم برام مهمی.

دستم رو روی کتفِ عضلانی‌ش گذاشتم.

- به کجا می‌خواهی برسی کیان؟

با زمزمه‌ی آرومش انگار یه دنیا آرامش بهم تزریق کردن.

- به همون آزمایشگاه کوفتی که من بجات درد کشیدم.

- چیزیم نیست کیان، دکترم گفت واسه اطمینانه.

ازم فاصله گرفت و صورتش رو مقابلِ صورتم قرار داد.

- اطمینان از چی آوا؟ چرا اون آزمایش رو باید می‌دادی.

با اطمینان، دلش رو محکم کردم.

- تو فکر کن یه چکاپ سالانه.

دستش روی فکش نشست و عصبی فاصله گرفت.

- دِ نیست دیگه آوا، یه چکاپ ساده نیست لعنتی.

نزدیکش شدم و دستام رو قابِ صورتِ مردونه و جذابش کردم و یه قطره اشکم سر خورد روی دستش و ردی از خودش ماندگار کرد.

- چیزی هم باشه باهم تا تهش هستیم، خب؟ تو من رو تنها نمی‌ذاری مگه نه؟

چشماش پر از غم شد.

لبخند بزرگی روی لبام نشست، من داشتم بعد از یه روز پر از تنش بهترین لحظاتِ زندگیم رو طی می‌کردم.

- تا تهش؟ من تا جهنم باهات میام جوجه دکتر.

انگشتم رو مشغول نوازش صورتش کردم و فقط نگاهش کردم.

خدای من، این حسِ آشنا توی چشمایِ کیان چی بود؟

چرا من رو از خود بیخودم می‌کرد و قلبم رو به لرزه می‌انداخت؟

بوسه‌ی طولانی و آرومش روی پیشونیم ناخودآگاه چشم‌هام رو وادار به بسته شدن کرد و با زمزمه‌اش قلبم از حرکت ایستاد.

- تا جهنم باهات میام.

چشمام لحظه‌ای روی هم افتاد.

- کیان...

با احساسِ ضعفم یه دستش رو انداخت زیر پام و من رو با آشفته‌گی توی آغوشش کشید.
صداش که به گوشم رسید فهمیدم باز غمِ توی حرفاش برگشته.

- بهتره برگردیم خونه!

سرم رو روی سینه‌اش گذاشتم و بلند زدم زیر گریه، صدای نگرانش رو شنیدم.

- آوا حالت خوبه؟ جاییت درد میکنه؟

سرم رو روی سینه‌اش به علامت منفی تکون دادم.

- پس چته؟

- کیان...

جوابی نداد و فقط تونستم نفسِ عمیقی که از روی سینه‌اش کشید رو حس کنم.
لب‌هام رو روی سینه‌اش به حرکت درآورد.

- نمی‌دونم چمه کیان.

من رو فقط به خودش فشار داد و چیزی نگفت.

گریه می‌کردم تا خالی بشم ولی، یه دل نگرانی...

یه ترس...

یا یه دلهره...

نمی‌داشت این درد تمومی داشته باشه.

گونه‌ش رو به گونه‌ام چسبوند و دلم رو آتش زد.

با فشاری من رو بیشتر به سینه‌ش فشرد.

صدای زنگ تلفن مجبورش کرد سرش رو عقب بکشه و با پوفِ کلافه‌ای من رو آروم روی زمین بذاره

تا راحت جواب تلفن رو بدم.

بابا بود.

- جانم بابا؟

- سلام دختر گلم خوبی؟

- ممنون، شما چطورین؟ کاری داشتی؟

- زنگ زدم بگم تا آخر هفته می‌تونی بیای همدان؟

با تعجب گفتم:

- برای چی؟

- همه دلشون برات تنگ شده، دیگه تابستون هم هست می‌تونی چند روزی مرخصی بگیر پس هیچ بهانه‌ای قبول نیست!

- آخه...

- آوا؟

کلافه شالم رو مرتب کردم.

- باشه ببینم چی میشه.

- ببینم چی میشه نداریم باید بیای.

با دردچشم هام رو روی هم گذاشتم.

- خيله خب بابایی، مراقب خودتون باش. سلام برسون، فعلاً.

گوشی که قطع شد به شدت تکونش دادم.

- لعنتی!

کیان تکیه‌اش رو از ماشین برداشت و آروم من رو به داخل ماشین هدایت کرد، مطمئناً تونسته بود مکالمه رو بشنوه.

وقتی داخل ماشین نشستم خودش هم دور زد و رو صندلی جا گرفت.

- نگران هیچی نباش، دو سه روز میری و منم همراهت میام. دورادور هواتو دارم.

با عجز نالیدم:

- نمی‌تونم کیان، می‌ترسم.

دستای لرزونم رو بین دستاش گرفت.

- تا وقتی من هستم از هیچ چیز و هیچ کس نترس، خب؟!

- ولی تو اونجا نیستی!

لبخند مردونه‌ای زد.

- من رو دست کم نگیر، فکر کردی می‌ذارم یه لحظه بدون من باشی؟ اونم توی این جهنم بازار؟

- گفت آخر هفته، امروز چند شنبه‌ست؟

- یکشنبه.

- خوبه پس حداقل چهار پنج روز خیالم راحت.

به دستم فشار نرمی وارد کرد و دلم زیر و رو شد.

اسمش رو آروم زمزمه کردم.

- کیان؟

سکوتش یه سکوتی بود یه آرامش از خودِ خودِ بهشت!

- می‌ترسم از آخر عاقبتِ این بازی.

- نباید بترسی چون من نمی‌ذارم حتی یه مو از سرت کم بشه.

- من برای خودم نگران نیستم، ترسم فقط برای توعه.

دستش رو نرم روی موهام که از شال زده بود بیرون کشید.

اومد شالم رو بکشه جلو که

دستش رو قلبش نشست با نگرانی سرم رو بلند کردم.

- حالت خوبه کیان؟ قلبت...

بعد از چند لحظه نفس عمیقی کشید و انگشتش رو روی لبام گذاشت.

- هیس، من حالم خوبه خوبه دختر، نگرانِ چی هستی؟

- نگرانِ حال تو!

و بعد سریع ادامه دادم:

- اصلاً می‌دونی چیه؟ فردا باید بریم چکاپ!

لبخندِ آرومی زد و با انگشتاش گونه‌ام رو رصد کرد.

- بعد می‌گه چرا نگران منی!

فقط سرم رو از روی پنجره که تکیه دادم بودم بلندکردم و به چشماش نگاه کردم، یه دردی توی قلبم نشست با دیدن چشمای سیاه پوشِ کیان.

.....

دستش رو دنبال خودم می‌کشیدم، به زور راضیش کردم تا بیاد برای چکاپ.

الانم داشتیم از دانشگاه میومدیم.

آقا من و برده بود آزمون بدم منم زورش کردم بیایم اینجا.

الانم باید آخرین آزمایشش رو می‌داد، اون که رفت اتاق من هم رفتم سمتِ دکترش که همون آقای محمدی بود.

- آقای دکتر؟

سوالی نگاهم کرد که گفتم:

- میشه جواباش امروز آماده بشه؟ عجله دارم!

- باشه، بهش رسیدگی می‌کنم. می‌تونید یه ساعت دیگه تو اتاقم باشید تا نتیجه رو براتون بگم.

بعد از خداحافظی به سمت اتاقی که کیان توش بود رفتم.

بعد از نیم ساعت با کلی غر غر که من رو چرا آوردی اینجا و از این حرفای چرت، رفت و لباس بیمارستان رو با لباس خودش عوض کرد.

دیگه تقریباً یه ساعت شده بود، تقه‌ای به در اتاق دکتر زدم که اجازه‌ی ورود رو صادر کرد.

کیان در رو نگه داشت تا من اول برم توش.

آقای دکتر: خوش اومدید آقای شهران، بفرمایید بشینید.

من و کیان روبروی هم نشسته بودیم و چشممون به دکتر بود تا یه حرفی بزنه.

بعد از بررسی چند تا برگه که یه عمر شد برای من عینک مستطیلی شکلش رو روی بینیش جابه‌جا و شروع کرد به حرف‌زدن.

- نمی‌دونم به آوا آفرین بگم که کارش رو درست انجام داده یا آقای شهران که به درمانشون توجه نشون دادن، واقعاً برات خوشحالم پسر جون، پیشرفتِ درمانت چشم‌گیره و اگه همینجور پیش بره حداکثر تا یه ماه دیگه کاملاً خوب میشی.

نفسم رو به شدت رها کردم، خدایا شکرت!

بعد از تشکرهای فراوانِ من از بیمارستان خارج شدیم و تمام مدت کیان با یه نگاه خاصی بهم زل زده بود.

- چیه؟ به چی زل زدی؟

لبش خندید ولی چشماش نه.

- تنها آرزوم اینه که وقتی جواب آزمایشات اومد یه نفس راحت بکشم و بگم خدایا شکرت.

با من این‌طوری نکن کیان، قلب من الان وضعیتش از یه آدمی که نیاز به پیوند هم داره بدتره! نگاهم رو به زیر کشیدم که دستش زیرِ چوَنم نشست.

- آوا من الان هر چیزی رو که دارم مدیونِ وجود توام. این قلبم رو، خوشی و خنده‌ام و آرامش .

دستای کوچیکم رو بین پنجه‌های بزرگش سر دادم و به همین شکل دستامون قفل هم شد.

.....

● دو روز بعد

نگاهم رو توی پذیرایی چرخوندم، من کنار کیان بودم و ماهک و مهران روبرومون و مردِ مسنی که فهمیدم همون علی آقاست هم سمت چپمون بود.

همه با تعجب و شگفت‌زدگی به کیان نگاه می‌کردیم.

- همگی متوجه‌ی نقشه شدید؟

علی: واقعاً حرف نداره کیان، دمت گرم پسر.

- دست پرورده‌ایم عمو جان!

ماهک: من از کی باید شروع کنم؟

کیان: هرچی روال کار بیفته جلوتر به نفع ماست، می‌تونی از همین امروز کارت رو شروع کنی.

من: کیان من باید چیکار کنم؟

اخمی روی صورتش نشست.

- کی گفته تو باید کاری انجام بدی؟

سیخ نشستم و با عصبانیت گفتم:

- یعنی چی چه کاری باید انجام بدم؟ مگه قرارنشد تا آخر باهم باشیم؟

- قرارمون همون دیشب عوض شد.

- البته قرارمون دیشب تحکیم شد!

انشگت اشاره‌اش رو جلوی صورتم تگون داد.

- با من یکی به دو نکن که بد می‌بینی!

- یکی به دو می‌کنم ببینم چیکار می‌خوای بکنی؟

کلافه کف هر دو دستاش رو به صورتش کشید.

علی: بچه‌ها بسه، این چه کارایی؟

من: نه عمو جان بذار ببینم حرف حساب این آقا چیه؟

کیان: حرف حسابم اینه که تو بیشتر از این وارد بازی نمیشی!

- ببین کیان داری گند می‌زنی به اعصابم، قرار نبود نصفه راه رو ول کنم.

دستاش رو از هم باز کرد و ابروهاش رو بالا انداخت.

- خيله خب، باشه تو هم می‌تونی باشی، مثلاً به عنوان امداد و نجات چطوره؟

با دلخوری نیم نگاهی بهش انداختم و بعد از دیدن نگاه های متاسف جمع طاقت نیاوردم و به سمت آشپزخونه رفتم.

کیان عوضی، یاد یه ساعت پیش افتادیم که دعوامون شد.

اون می‌گفت می‌خواد برام تو روستامون محافظ بذاره و منم می‌گفتم نه امکان نداره، اگه مامان بابام بفهمن بدبخت میشم.

حرفش یکی بود.

بابام حافظه‌ی خوبی داشت و اگه اون رو می‌دید صد در صد می‌فهمید!

فیروزه: دخترم چیزی می‌خواهی؟

از فکر اومدم بیرون و گفتم:

- نه ممنون.

با تعجب نگام کرد که شونه‌ای بالا انداختم و به حیاط رفتم.

از اونورم می‌خواست تنهایی وارد این بازی بشه، ولی نقشه‌اش بکر بود.

بادیگاردها رو بیشتر کرده بود و گوشه به گوشه‌ی حیاط پر بود از مردهایی که کت و شلوار مشکی تنشون بود.

صدای مهدی رو از پشت سرم شنیدم.

- خانم، آقا کیان گفتن تشریف ببرین داخل.

همون‌طور به راهم ادامه دادم.

- بهش بگو به تو هیچ ربطی نداره، می‌خوام بیرون قدم بزنم.

با شنیدن صداش از ترس تو جام پریدم و هینی کشیدم.

- محض اطلاع تو همه چیزت به من مربوطه.

با چشم غره‌ای نگاهم رو ازش گرفتم و راهم رو کج کردم.

صدای قدم هاش رو می‌شنیدم که پشت سرم می‌اومد.

آخرسر عصبی برگشتم و عصبی بهش توپیدم.

- چیه مثلِ کنه چسبیدی بهم و دنبالم میای؟

شونه‌اش رو بالا انداخت و گفت:

- کی گفته من دارم دنبال تو میام، حیاطِ خونمه دوست دارم توش قدم بزنم!

دستم رو به کمرم زدم و طلبکار گفتم:

- پونصد متر حیاط رو ول کردی داری سمتی که من میام، میای؟ برو یه طرف دیگه.

- تو برو یه طرف دیگه، به من چه!

- خيله خب.

و به سمت مخالف راه افتادم که با لبخند خبیثی روی پاشنه‌ی پاش چرخید و دوباره دنبالم راه افتادم.

با خشم مشتم رو زدم به سینه‌اش!

- کیان رو اعصابم موج مکزیکی نرو!

- من با اعصابِ تو چیکار دارم؟ فقط الان دلم خواست این‌طرفی برم!

دستم رو روی سینم جمع کردم و پاهام رو به عرض شونه‌ام باز کردم، فقط کشته مرده‌ی ژستم شدم!

- حرفِ حسابت چیه؟

صورتش رو آورد جلو و مماس صورتم نگه داشت.

- حرفِ حسابم اینه که نمی‌خوام خطری تهدید کنه.

تو دلم کارخونه‌ی قند راه انداختن اما، با این حال از موضع کوتاه نیومدم.

- همین الانشم کلی خطر تهدیدم میکنه!

- مشکل منم همینه، نمی‌خوام بیشتر از این بشه! مخصوصا با وضعیت نامعلومت.

- آب که از سر گذشت چه یک وجب چه صد وجب!

- ولی هنوز که آب از سرت نگذشته.

- کیان یه لحظه...

انگشت اشاره‌اش رو روی لبام گذاشت.

- نه تو یه لحظه وایسا و گوش کن، یادته اونروزی که نیوشا می‌خواست بیاد اینجا، تو همین حیاط بهم گفتی خودت امیدت رو برای زندگی پس میزنی و امیدوارم بعدش پشیمون نشی؟!

- خب؟

- آوا الان تو همون امیدی هستی که من برای ادامه‌ی زندگیم بهش نیاز دارم، نمی‌خوام امیدم رو از دست بدم تا بعدش فقط یه عمر پشیمونی باشه که نصیبم میشه.

احساسی که داشتم رو با بغض و حسرت به زبون آوردم.

- پس امیدِ زندگیِ من چی؟ اگه برای تو اتفاقی بیفته؟ حاضری من یه عمر حسرت بکشم؟

صورتم رو با دستاش قاب گرفت و چشماش چه قشنگ میخ چشمام شد.

-این طوری نکن دخترِ خوب!

- به خدا نمی‌تونم کیان، دیگه دارم می‌بُرم، نمی‌کشم این همه عذاب رو!

آروم شروع به نوازش صورتم کرد.

- قول میدم این بازیِ لعنتی رو خیلی زود تموم کنم تا دلنگرانی‌های تو، من رو ذره ذره آب نکنه؟
باشه؟

اشکم سر خورد تا روی شصت کیان و اون به آرومی با انگشتش گرفتش.

- من کی گفتم زودتر تمومش کن؟ حرف من اینه نمی‌خوام خودت با پای خودت بری تو دهن شیر!

- اونا گفتارم نیستن چه برسه به شیر، انقدر فکر و خیال نکن دختر خوب.

تو بغلش جای گرفتم و اونم دستاش مثلِ یه پیچک از جنسِ آرامش به دورم کشیده شد.
آروم زمزمه کردم.

- آخرش خوب تموم شه کیان.

- خوب تموم میشه. نگران نباش. راستی...

کنجکاو سرم رو آوردم بالا و نگاهش کردم، لعنتیِ جذاب قدش اون قدر بلند بود که به زور تا شونش بودم.

- فردا برات سورپرایز دارم!

فردا؟ فردا مگه چه روزی بود؟

فکرم رو به زبون آوردم.

- فردا مگه چه روزیه؟

لبخند خاصی زد.

- یه روز فوق العاده!

- بگو دیگه!

- نه، سورپرایز کیفش به سورپرایز شدنش دیگه!

- ولی فردا که من می‌خوام برم همدان.

با لحن خاص و مرموزی گفت:

- دیگه دیگه.

گیج و کلافه چشم‌هام رو یه دور تو کاسه‌شون چرخوادم.

- گیجم کردی کیان، هیچی از حرفات رو نمی‌فهمم.

- فردا متوجه‌شون میشی، حالا هم برو تو که اینجا پره گردن کلفتی!

خندیدم و رو پنجه‌ی پام پرشی زدم و بعد به سمت ساختمون رفتم.

ویلا‌ی شیشه‌ای که الان توش پر شده بود از گرما و آرامش دیگه از اون سرما و خشکی قبل خبری نبود.

تو همون حال هم صدام رو بلند کردم و گفتم:

- کیه که به حرفت گوش کنه؟

تشرش که اسمم رو صدا می‌زد لبخندم رو پررنگ تر کرد.

خدا جون برای هزارمین بار تو این چند روز بهت میگم خدایا شکرت!

●●●●●

● سوم شخص

آن چیزی که روبرویش را اینگونه زیبا کرده بود و او آن را به چشم می‌دید باور نمی‌کرد.

پشتِ ویلا را کیان اینگونه آماده کرده بود؟

باور کند که کارِ خودش بود؟

از درخت ها ریشه‌های لامپ آویزان شده بود که مانند ستاره‌ها می‌درخشیدند.

میز گردی که با پارچه‌ی ساتن سفید و حریرهای طلایی تزئین شده و صندلی‌های فرفورژه‌ی کنارش صحنه‌ی زیبایی را آفریده بود.

شمع‌های کوچک و بزرگی که روی چمن‌ها بودند، رزهای سفید درون باغچه، بادکنک‌های معلق سفید و طلایی، همه‌چیز آنجا را به عالی‌ترین منظره تبدیل کرده بود.

با پیچیدن صدای پیانو با تعجب صدا را دنبال کرد.

باور اینکه آن مرد خوش‌پوش با کت و شلوار مشکی و پیراهن سفیدی که پشت پیانو نشسته بود، کیان باشد محال بود.

یک ربعی همانگونه محو تماشای یارش بود که کیان با کشیدن انگشتانش روی تمام نت‌ها آهنگ را تمام کرد.

آرام از روی صندلی بلند شد و مقابل آوایش ایستاد.

با لبخند مردانه و جذابی موهایی پریشان‌ش را پشت گوش‌هایش فرستاد.

- لباس خیلی بهت میاد.

منظورش همان لباسی بود که ساعتی پیش به خدمتکار داده بود تا آن را بپوشد.

لباس حریر سفیدی که اکلیل‌های طلایی روی آن به سادگی لباس جلوه‌ی خاصی بخشیده بود.

- کیان همه‌ی اینها رو تو...

تنها کاری که توانست انجام دهد این بود که گونه‌اش را با دستانش لمس کند و چشم در چشمان ناباورش بدوزد.

دخترک از این همه خوشی، بغض کرد.

پیشانی به پیشانی‌اش چسباند و زمزمه‌اش خون شد در رگ‌هایش.

- تولدت مبارک خانم دکتر!

ذهن و قلبش تحمل این حجم عظیم از هیجان و احساسات را نداشتند.

لب‌هایشان سخنان خاص و نابی نداشتند اما، وای از چشمانشان...

سرش رو سینه‌اش نشست و کیان دستانش را به دور او پیچید و آوا را مانند یک شیء ارزشمند در خود جای داد.

روی موهایش باران بوسه‌های مردانه‌ی کیان نشستند.

کیان بعد از دقایقی کمی از او فاصله گرفت.

با تعجب به چشمان خندان‌ش نگاه کرد.

- بیا.

کیان دستش را کشید و او را با خنده و شادی میان درختانِ درخشان کشید و از میانِ آنها رد شد و بعد از چند قدم کفِ دستانش را مانع دیدنِ او کرد.
با بالا رفتنِ پوستِ صورتش، لبخندی زد از لبخندِ او.

- باز چه سورپرایزی برام دارید آقای شهران؟!

دستانش را آرام بعد از چند قدم پایین آورد و با نفسی که بین گردن و شانه‌اش کشید، زمزمه کرد:

- تولد مگه بدونِ کیک و کادو میشه؟

با دیدنِ کیکِ دوطبقه اما، بسیار کوچک و بامزه‌اش ذوق زده نزدیک تر رفت.

کیکِ فوندانتِ سفیدی با طرح‌های خامه‌ایِ طلایی و یک عروسکِ دونفره از جنسِ کیک که در حالِ رقصِ تانگو بودند.

لباس‌های عروسک همانند لباس‌های آنها بود!

نفسش را روی گردنِ آوا رها کرد.

-تولدت مبارک.

دستانش دهانش را از فرط حیرت احاطه کردند.

- کیان ..وای کیان تو فوق‌العاده‌ای!

کیان با دستانِ پر از امنیتش او را راهنمایی کرد تا روی صندلی بنشیند و خودش روبروش نشست.

- اول آرزو کن بعد فوت کن.

با قدردانی نگاهش کرد و بعد در پس چشمانِ بسته و دستانِ گره خورده‌اش، آرزو کرد...

آخر این بازی ختم بخیر شود.

و تک شمعِ روی کیک را فوت کرد.

کیان جعبه کادوی بزرگی را روی میز به طرفِ او سوق داد.

- امیدوارم خوشت بیاد!

لبخند از روی لب‌های هیچ‌کدام کنار نمی‌رفت.

با ذوق و کنجکاوی در جعبه را باز کرد که با جعبه‌ی دیگری برخورد کرد.

هفت بار همین کار را تکرار کرد تا آخر با برداشتنِ دره در آخرین جعبه چشمانش گشاد شدند.

- چه خوشگله کیان.

بلند شد و به جلوییش قرار گرفت.

نیم ستِ زیبایی که هر تکه از آن با نگینِ درخشانِ آبی و دمِ یک پری دریایی آذین بخشی را از جعبه دانه دانه بیرون آورد.

گردنبند را بدونِ هیچ حرفی به گردنش انداخت.

دستانِ آوا روی پلاکِ گردنبند نشستند و با بوسه‌ای که کیان روی گردنش نشانده نفس در سینه‌اش حبس شد.

گوشواره‌ها را با ملایمت در گوشش انداخت و نفس گرمش لاله‌های گوشش را سوزاند.

شاید این بهترین تولدِ دنیا بود، تولدی آمیخته به عشق...

شادی...

آرامش و...

ترس، آری او می‌ترسید از سرانجامشان.

•••••

• آوا

زیپ چمدون رو هم کشیدم و پایینِ تخت گذاشتمش تا کیان بیاد بیره تو ماشین.

به سمتِ میز آرایش رفتم و آروم روی نیم ست دست کشیدم.

سرم رو به تگون دادم و

شالم رو از شونه‌هام بالا کشیدم و مرتب روی موهام انداختم.

مگه من تو زندگیم دنبال هیجان نبودم؟

پس چرا الان دلم مثل سیر و سرکه داره می‌جوشه؟

چرا هیچ نشاطی رو در وجودم حس نمی‌کنم؟

شاید دلیلش دل‌نگرانی‌هامه. دل‌نگرانی برای کیان.

اون همه کارهایش رو خودش انجام میداده و...

این خیلی بده.

دستم اومد بالا و روی گردنبند نشست، با لمسش آرامشی تمام وجودم رو در بر گرفت.

من فقط از این می‌ترسم که بلایی سرش نیاد، خدایا خودت همراهمون باش.

- آماده‌ای؟

نگاهم از آینه به مردی افتاد که تا چند ثانیه پیش تمام فکرم پر شده بود از اون.

- آره، بریم.

چمدون رو هم برداشت و اول منتظر موند تا من برم.

با قدردانی بهش نگاه کردم .

تا جلوی تاکسی من رو همراهی کرد.

- من پشتِ سرت میام، اصلاً نگرانِ نباش.

برگشتم و دستش رو توی دستم گرفتم.

- کیان نیازی به این کار نبود.

من رو آروم هول داد تا داخلِ ماشین بشینم.

- اعتراض نمی‌خوام دخترِ خوب، باشه؟

فقط سرم رو تکون دادم که در رو بست و رفت که چمدون رو بذاره صندوق.

راننده تاکسی یکی از نگهبانای همینجا بود، مهدی.

پس با خیالِ راحت چشمام رو بستم و اجازه دادم تا دنیای خواب چند ساعتی، آغوشِ بی خبریش رو با من تقسیم کنه.

●●●●●

●کیان

استارت زدم و با فاصله ازشون شروع به حرکت کردم.
یه نگاهم به جاده بود یه نگاهم به ماشینِ رو به روم.
بعد از چند دقیقه دیدم که سرش افتاد و خوابید.
با این حرکتش یه نیمچه لبخند رو لبم نشست که یه آرامشِ وافری رو به قلبم سرازیر کرد.
با صدای زنگ گوشیم نگاهم رو برای چند ثانیه گرفتم.
ماهک بود.

- الو ماهک؟

صداش با کمی خش خش به گوشم رسید.

- سلام، کیان تونستم هک کنم.

- خیلی خوبه، مهران چیکار کرد؟

- اونم داره مدارک رو واسه پرهام میفرسته.

فاصله‌ام باهاشون زیاد شده بود، پام رو روی‌گاز گذاشتم و سرعت گرفتم.

- همین طور ادامه بدید، فعلاً.

و بعد از قطع کردن پرتش کردم رو صندلی کنارم.

افکار توی سرم به قدری زیاد و متفرقه بودن که حتی نمی‌تونستم کمی نظم‌شون بدم.

شیشه رو پایین کشیدم و دست چپم رو لبه پنجره گذاشتم.

دو ساعتی بعد بین گندم‌زارهای همدان بودم.

سرسبزی‌ای یکدست و زندگی بخش.

باد گرمی اومد و به جای اینکه خنکای خودش رو به صورتم بزنه، کلافه‌ام کرد.

مثل زندگی خودم.

یه آرامش، یه امید و یه حس جدیدی توی دلم نشسته.

همون چیزی که می‌خواستم.

ولی ترس دارم، ترس اینکه اگه اتفاقی برای آرامشم بیفته...

نه پسر، نه کیان حق نداری حتی یه ثانیه بهش فکر کنی!

سالم می‌مونه...

سالم می‌مونی...

همینه، پس فکر و خیال رو تمومش کن مرد.

بذار این باد یه بادِ خنک باشه توی زندگیت.

•••••

•آوا

چشم‌هام رو از پنجره به بیرون دوخته بودم.

ماشین توی جاده خاکی افتاده بود و از بین خونه‌هایی گاه کاهگلی و گاهی نوساز و ویلایی، رد می‌شد.

از روی بعضی از دیوارهای حیاط‌ها، شاخ و برگ درخت‌ها به سوی دیگرش سرک کشیده بودن و سایه‌ی کمی رو روی زمین به نمایش می‌گذاشتن.

امسال این روستا تابستون گرمی رو پشت سر می‌گذاشت.

کمی بعد ماشین به میدون شهر رسید و مهدی ماشین رو نگه داشت.

دلم بدجور برای اینجا و مردم‌های مهربونش تنگ شده بود.

نگاهم از آینه‌ی جلو به ماشینِ کیان افتاد که چند متری دورتر از ما پارک کرده بود.
دلم گرفت، اونم خیلی.

قطره اشکی رو که داشت تا پسِ چشم‌هام میومد رو با یه نفس صدادار رد کردم و دستگیره در رو کشیدم.

پام که خاکِ زمین رو لمس کرد یه دلتنگی سرتاسر وجودم رو گرفت.

دیگه خاله‌ی مهربونم نبود که همیشه مراقبم باشه.

بگه آوا تنها نرو تو باغ و جنگل.

بگه تو زمستون توی بالکن نشین سرما بخوری.

منم بغلش کنم، لپای گلش رو محکم ببوسم و بگم خاله‌ی نازم نگران نباش من دیگه بزرگ شدم.

تلاشِ زیادم برای گریه نکردن بیهوده بود و در عرض چند ثانیه صورتم خیس شد.

مهدی نگاهِ ناراحتی بهم انداخت و به سمتِ صندوق رفت تا چمدون رو در بیاره.

تا تهران بودم عمقِ فاجعه رو درک نکرده بودم ولی، الان یادِ بوش دلم رو می‌لرزوند.

بوی گلابی که همیشه وقتی تو بغلش بودم تا عمقِ وجودم رسوخ می‌کرد.

دیگه الان نیست، نیست که برام لالایی بخونه و...

با ویبره‌ی گوشیم توی جیبِ مانتوی مشکیم از افکارم پرت شدم بیرون.

کیان بود.

اشکام رو با پشتِ دست باز کررم و آیکونِ سبز رو کشیدم.

- الو کیان کاری داشتی؟

چند ثانیه سکوت حکم فرما بود که با صدای خشدارِ کیان شکسته شد.

- چرا گریه می‌کنی؟

خنده‌ی کوتاهی کردم و یه حس آرامشی از توجهش دلِ بی‌قرارم رو رام کرد.

- بخاطر این زنگ زدی؟

لحنش برام تازگی‌ای داشت که هیچ جای دنیایی نمی شد مثلش رو پیدا کرد.

- دلیل کمی بود؟

برگشتم و بهش نگاه کردم که پیاده شده بود و به تنه‌ی ماشین تکیه داده بود.

- چیزی نیست، دلم برای خاله‌ام تنگ شده.

- دوستش داشتی؟

با تمام وجودم جوابش رو دادم.

-خیلی...

با جمله‌ی بعدیش به خلسه‌ای از جنسِ بهت فرستاده شدم.

- من و چی؟

شوکه فقط نگاهش می‌کردم که یک‌دفعه به شدت به جلو پرتاب شدم.

-چطوری جوجه؟

نفسم رو به شرت بیرون فرستادم و با صدای جیغی به سمتِ فرد مورد نظر برگشتم.

- تو هنوز آدم نشدی پرهام؟

بازوهای گنده‌اش رو از پشتِ دورِ کمرم پیچید و بوسه‌ی کوتاهی روی گونه‌ام کاشت.

- دلم برات تنگ شده بود جوجه.

با جوجه گفتنِ پرهام یادِ جوجه دکتر های کیان افتادم و ناخودآگاه نگاهم رو بهش دوختم.

خدایا چرا همیشه انقدر تیلهاش غم دارن؟

و الان خشم هم بهشون اضافه شده.

بعد از چند لحظه که خیره‌ی چشمام بود نگاهش رو ازم گرفت و سوار ماشینش شد...

و رفت...

رفت؟

چرا؟

مگه من چیکار کردم که اینطوری رفت؟

با صدای دوباره‌ی پرهام توجه‌ام رو بهش دادم.

- جوجه چرا تو فکری؟

به زور لبخندی زدم و دسته‌ی چمدونم رو گرفتم.

- نه چیزی نیست.

مهدی هم بعد از انجام کار ها رفته بود.

- حالا کسی خونه هست غول تشن؟

دستش پشتم نشست و به جلو هلم داد.

- از کوچیکشون بگیر تا پیرمردشون، همه نشستن ببین کی این جوجه دکتر افتخارِ اومدن میده!

لعنتی این جوجه دکتر رو نگو.

آخه چرا با دلخوری رفت؟

- پیرمرد خودتی تحفه!

بعد از این حرفم به سمتِ خونه‌ی ویلایی اما قدیمیِ بابابزرگم راه افتادم.

یه دفعه دیدم دستم خالی شد، پرهام بود که دسته‌ی چمدون رو گرفته بود.

-زحمت کشیدی نصف راه و که خودم برده بودم.

به در که رسیدیم چند تا ضربه‌ی محکم زد.

- بدوین بیاین که جوجه دکتر پررومون برگشته.

پرهام آدمِ طنزی نبود ولی، انگار همیشه می‌دونست چیکارکنه.

و الان من نیاز به یه شادی داشتم.

پرهام برای من بهترین دوست بود.

برای هممون بهترین بود.

با بشکنِ پرهام جلوی صورتم از فکر اومدم بیرون.

- چیه جوجه؟ من میگم تو فکری تو بگو نه.

چقدر شبیه اون روز توی ویلای کیان شد، همون روزی که دعوا کردیم و...

در که باز شد و بچه‌های فامیل ریختن بیرون منم از دنیای شیرین و غم‌انگیزِ خودم به بیرون پرتاب شدم.

همه‌ی بچه‌های دایی‌ها و خاله‌ها بودن.

حتی بچه‌های اونا هم بودن، چقدر دلم برای دورِ هم جمع شدن تنگ شده بود.

با خنده و شوخی همشون رو کنار زدم و سمتِ بابابزرگ و مامان بزرگم رفتم.

روی میزِ بزرگی به پشتیِ قرمز رنگی تکیه داده بودن و عجیب دلم برای اون سماورِ مامان بزرگ تنگ شده بود.

با چایی های نابش تو سرمای زمستون.

با دیدنشون چشمم پر اشک شد، هر دوتاشون شکسته شده بودن اونم خیلی.

مرگِ فرزند کم چیزی نبود که اینا به خودشون دیدن.

بدون هیچ حرفی جلو رفتم و بینشون نشستم.

سرم رو روی شونه‌ی بابایم گذاشتم و دستم رو دورِ شونه‌ی خانم جان حلقه کردم.

همه‌ی بچه‌ها به همین اسم‌ها صداشون می‌کردن، باباجان و خانم جان.

دستای چروک خانم جان دستام رو گرفت.

- چطوری دخترِ بابا؟ دلت اومد چند ماه بری و یه سر به منِ پیرمرد نذنی؟

سرم و تو گردنش پنهون کردم و زدم زیر گریه.

دلم از همه‌ی دنیا پر بود، از همه‌ی نامردی‌هاش.

بوسه‌ی خانم جان روی شونه‌ام برای لحظه‌ای تمام دردهام رو تموم کرد.

چشمم به امید خورد و باز هم برای بارها چقدر دلتنگ شده بودم.

● سوم شخص

در بالکن را باز می‌کند و جلوی دیدگانش جنگلی می‌بیند سرسبز.

کمی جلوتر می‌رود و دستانش را گیر نرده‌ی قهوه‌ای رنگ می‌کند.

حال تمام آن دار و درخت انگاری زیر پایش هست.

خوبی خانه‌ای ویلایی روی تپه‌ای بالای جنگل همین است.

حس می‌کنی روی ابرهایی و رها می‌شوی.

بوی آلوی جوشیده که مادر و خانم جان برای لواشک درست کرده‌اند از حیاط بالا آمده و مشامش را چه خوب نوازش می‌کرد.

هوس اینکه ناخنکی به آن مایع ترش و خوشمزه قبل از لواشک شدن بزند دلش را زیر و رو کرد.

با این فکر چرخید و راهش را به سمت آشپزخانه کج کرد.

استکان‌های کوتاه و کمر باریک را درون سینی‌ای چید و چای خشک و چند چوب دارچین در قوری انداخت تا جوش بیاید.

شاید یک چای داغ در این هوا بتواند دل خانم جون را حال بیاورد تا راضی به کمی آلو شود.

می‌دانست چه چیزی در انتظارش است و با این حال معده درد بعدش را به جان می‌خرید.

از آن مهم تر باید جاسوسی می‌خورد تا نوه‌های دیگه نبینند و هوس نکنند!

مخصوصاً آن پرهامِ ماموز.

به یک ناخونک که راضی نمی‌شد.

حتماً باید تهِ دیگ را هم تمیز می‌کرد تا سیر شود.

قوری را که روی کتری گذاشت و زیرش را روشن کرد روی پنجه‌هایش بلند شد تا از کابینتِ بالایی قندان را بردارد اما، باز هم قدش کوتاه بود.

دستی از کنار سرش رد شد و قندانِ کریستال را پایین آورد.

سرش را عقب چرخاند و با دیدنِ پرهام لبخندی زد.

- مرسی.

دستانش جلو آمدند و لپ‌های نداشته‌ی آوا را کشیدند.

- وقتی میگم جوجه‌ای نگو نه.

آوا جفت دست‌هایش را روی لپ‌هایش گذاشت و با اخم آنها را ماساژ داد.

- آخ لپم پرهام.

پسر بعد از خنده‌ی کوتاهی از آشپزخانه بیرون رفت اما صدای بلندش به گوش دخترک رسید.

- می‌خوام برم باغ نمیای؟

چای را که جوشیده بود داخل استکان‌ها ریخت.

- نه خودت برو.

قندان را درون سینی گذاشت و آرام سینی را برداشت.

از ده پله‌ای که به حیاط ختم می‌شدند با دقت پایین رفت و بوی خوش آلو ترش را از نزدیک به مشامش کشید.

دلش که پیچ و تاب رفت خنده روی لب‌هایش مثل گلی شکفته شد.

خانم جان سر دیگ بود و مادرش داشت آلو‌ها را با آبکش صاف می‌کرد تا مایع شوند.

سلام بلند بالایی داد و سینی را روی سکو گذاشت.

دو دستش را جلوی بدنش قلاب کرد و آنها را کشید.

به یاد کودکی‌هایش لب‌هایش را غنچه و چشمانش را کمی درشت کرد و خانم جان را با لحن مخصوص خودش صدا زد.

بعد از مدت ها خانوم جان لبخندی واقعی زد و همان طور که ملاقه را درونِ دیگ می‌چرخاند قربان صدقه‌اش رفت.

- دخترِ نازِ من، بیا تا کسی نیومده یه کاسه از مامانت بگیر. فقط زیاد نخوری‌ها خانم جان قربونت شه دل درد می‌گیری.

با ذوق دستانش را بهم کوبید و با یک جهش لپ‌های گوشتیِ خانم جان را مهمانِ لب‌هایش کرد.

- مرسی خانم جان.

و به سمتِ مادرش رفت که کاسه‌ی کوچکی را پر کرده بود و روی سکو گذاشته بود.

- بشین همین‌جا بخور بچه‌ها رفتن باغ.

این را مادرش گفت.

همان‌جا کنار سینی نشست.

دلش هوسِ گشتن در باغ را کرده بود ولی، آلو را بیشتر ترجیح میداد.

انگشتِ اشاره‌اش را آغشته به آلو کرد و بینِ لب‌هایش گذاشت.

ترشی زیادش باعث شد اوم کش‌داری بگوید و لب‌ها و چشم‌هایش جمع شوند.
انگشت اشاره و شصتش را نزدیک بهم کرد و خطاب با خانم جان گفت:

- عالی‌ه خانم جان، عالی!

نوش جانی که از بین لب‌های خانم جان بیرون آمد باعث شد بقیه‌الویش را بخورد.
در عرض چند دقیقه سر و ته آلو را در آورد و در آخر با انگشت دیواره‌های کاسه را برق انداخت.
کنار شیر آب روی دو زانو خم شد و کاسه را آب زد و درون سینی قرار داد.
جلوی آینه‌ی کاشی کاری شده رفت و مشغول مرتب‌کردن خودش شد.

- مامان من برم باغ؟

مادرش با نگرانی چرخ‌ی زد و نگاهش کرد.

- تنهایی می‌تونی بری؟

شالش را مرتب کرد و برگشت به سمت مادرش.

- من که دیگه بچه نیستم مامان.

با تایید مادرش کتانی‌های قدیمی‌اش که برای باغ رفتن اینجا گذاشته بود را پا زد و بعد از تشکری از خانه خارج شد.

تمام خواسته‌اش برای باغ رفتن بهانه بود.

فقط می‌خواست تنها با تلفن با کیان صحبت کند و دلیل ناراحتی‌اش را بداند.

از سرایشی‌ای که به باغ‌ها ختم می‌شد پایین رفت و تا رودخانه پیش رفت.

راه رودخانه را در پیش گرفت و خود را از بین بوته‌های تمشک رد کرد تا بتواند جای خلوتی را پیدا کند.

چشمش به تنه‌ی درختِ بزرگی افتاد که وسط راه رودخانه افتاده بود.

با کلی سختی تنه را دور زد و به پشتش رسید.

عجب منظره‌ای بود.

درخت بیشتر آب را پشتِ خود جمع کرده بود و کنارش را شن‌های ریز و درشت گرفته بودند.

شبیه به دریاچه‌ای کوچک.

روبرویش سخره‌ای بلند بود که بالایش بوته‌های تمشک به چشم می‌خورد.

پاچه‌هایش را بالا داد و آرام پاهایش را تا میانه‌ی ساق در آب قرار داد.

چند تایی ماهی رودخانه‌ای در این میان می‌شد پیدا کرد.

چقدر لذت بخش بود بیایی و با قلاب ساعت‌ها اینجا بنشیني تا شاید ماهی‌ای صید شود.

گوشی‌اش را از جیب مانتو بیرون کشید و داخل مخاطب‌هایش شد.

هنوز هم همان شهران سیو شده بود.

آیکون تماس را لمس کرد و تلفن را به کنار گوشش رساند.

با حیرت گوشی را جلوی صورتش گرفت.

او تلفن را قطع کرد؟ چرا؟

با عصبانیت سنگ نسبتاً بزرگی به چنگ گرفت و درون آب پرتاب کرد.

- لعنت بهت کیان که فقط کارت عذاب دادن منه.

در صدایش بغض نهفته بود؟ شاید آری، بغضی از جنس دلتنگی.

دلتنگی برای هر کسی نیست، اسم دلتنگی که به میان می‌آید همه چیز متفاوت می‌شود.

اصلاً اسمش معلوم است.

دل برای افراد خاصی می‌گیرد، برای افراد خاصی پیچ و تاب می‌خورد و برای افراد خاصی تنگ می‌شود.

و او برایش آنقدر مهم بود که با بغض دلتنگی‌اش را بروز داد.

سایه‌ای را پشت سر خود حس کرد.

با ترس سرش را چرخاند که با دیدنش پوف طولانی‌ای از بین لب‌های لرزانش بیرون فرستاد.

کنارش نشست و آرنج‌هایش را به زانوهایش تکیه داد.

- من تو رو عذاب میدم؟

رویش را برگرداند و به شاخ و برگ های کنارش خیره شد.

- اینجا چیکار می کنی؟

لبخند محوی روی لب هایش نشست.

زیر چشمی سرش را کمی برگرداند و نگاهش کرد، لبخند چقدر به ته ریش لعنتی اش می آمد.

- فکر کردی الکی الکی پا شدم اومدم اینجا؟ خوبه خودت می دونی فقط قصدم مراقبت از توئه.

ماسه های زیر دستش جمع شدند داخل مشتش.

- من به مراقبت تو نیازی ندارم.

دستش روی شانه ی نحیف او نشست و کمی او را چرخاند.

- چرا دلخوری؟

دلخور؟

او دلخور بود؟ نه.

تازه می‌خواست از او بپرسد که چرا دلخور است.

- اونی که دلخوره من نیستم. از دیروز معلوم نیست چته.

همه‌ی این‌ها را با لحن تنیدی به زبان آورد.

- چیزی نبود. فقط می‌خواستم توی دید نباشم.

- چرا؟

جوابش را نداد و به جایش کفش‌هایش را درآورد و همانند آوا پاهایش را درون آب گذاشت.

- کیان پاشو برو الان یکی میاد.

سنگی برداشت و افقی درون آب پرت کرد.

سنگ بعد از سه پرش روی آب بین سنگ‌های خیس دیگر قرار گرفت.

- هیچکی اینورا نمیاد خیالت تخت. حالا چی می‌خواستی بگی پشت تلفن؟

و سنگ بعدی پرت می‌شود و اینبار با دو پرش.

- می‌خواستم دلیل ناراحتی یه دفعه‌ایت رو بدونم که خودت گفتی چیزی نبوده.

ذهن‌های هر دو پر می‌کشد جایی همین نزدیکی‌ها

چند صباحی پیش، کنار رودخانه.

آن موقع درکی برای گرمای آغوشش نداشت.

آن سینه‌ی ستبر و عضله‌های پیچ در پیچ.

نفس‌های تند تند و قطارتِ آبی‌که از پیشانی بلند او روی موهایش می‌چکید.

دلش عجیب تکرار آن صحنه را می‌خواهد که قدر بداند.

که دست روی سینه‌اش بگذارد و همراه شود با تپش‌های بلند و نفس‌گیرش.

گم شود میان بازوهای قدرتمندش.

برای پراندن این افکار بی سر و ته سنگی را محکم پرت می‌کند.

و سنگی دیگر و سنگی دیگر...

کم کم آرام می‌شود.

سنگِ کوچکتري برمی‌دارد تا مانند کیان با سه پرش در آب فرود بیاید.

و ناموفقی تنها چیزیست که نصییش می‌شود.

- سنگ و این طوری بگیر.

نگاهش چرخ می‌خورد تا روی دستانِ کیان که سنگ را میانِ انگشت شصت و اشاره‌اش گرفته.

- حالا دستت و باید از آرنج خم کنی و پرتاب. یک...دو...سه...

- تمام حرکات را مانند کیان انجام می‌دهد و با دو پرش رکورد جدیدی را به نام خود ثبت می‌کند.

- پیشرفتِ خوبی بود.

نفس عمیقش را در سینه حبس می‌کند.

با هر چه بتواند سر کند با صدایِ گیرایش چه کند؟

●●●●●

کش فشار سنج را از دور ساق باباجان باز کرد و داخل کیفش گذاشت.

- می‌بینم که دوباره فشارت رفته بالا باباجان. چرا رعایت نمی‌کنی؟

دستش را به عصا گرفت و با سختی بلند شد.

- دیگه چه رعایت کنم چه نکنم حالم همینه باباجان. غدام رو درست کنم دردای زمونه رو چیکار کنم؟

و با یاد دختر بزرگش به سمت بیرون گام برداشت.

شاید کمی قدم زنی میان کوچه باغ های قدیمی این روستا حالش را بهتری کرد.

آوا با نگرانی خواست به دنبالش برود اما، دستان چروکیده‌ی خانم جان که روی شانه‌اش نشست مانع شد.

چشمانش را یکبار روی هم گذاشت تا دلنگرانی دختر را برطرف کند.

همان‌جا نشست و با تکیه دادن سرش به پشتی چشمانش را بست و در کمال تعجب برای اولین بار در سر و صدا به خواب رفت.

حتی در رویاهایش هم گریبانش را رها نمی‌کرد.

چهره‌ی مردانه‌اش با آن چشمانِ مشکِی غم دار مدام پشتِ پلک‌هایش نقش بسته بود.
در آرامشی وافر به سر می‌برد که با تکان خوردنِ شدیدِ شانه‌اش با هینِ کشداری در جا پرید.
گیج دور و برش را نگاه کرد و پرهام را دید که با عجله او را صدا می‌زد.

- پاشو دختر. پاشو یه شال بنداز رو سرت.

دستی به چشمانش کشید تا از منگی در بیاید.

- چی شده مگه؟

پرهام دستانش را به کمر زده و طلبکارانه جبهه می‌گیرد.

- می‌گه چی شده؟ پیچ پیچی شده. بابا دو ساعتِ رفیقم و پشتِ در نگه داشتم تا موهای
دلربای تو رو نبینه. پاشو بینم بچه.

سرش را افسوس وار تکان داد و شالش را از داخلِ اتاق برداشت.

زمان‌هایی که جوجه‌ای در جمله‌های پرهام به میان نمی‌آمد یعنی قضیه جدی‌ست.

از اتاق بیرون آمد و همان‌جا میانِ چهارچوب خشک شد.

نکند که منظور پرهام از رفیق کیان باشد؟

بخاطر همین دیروزمی‌گفت نمی‌خواست دیده شود؟

با سلامی که کیان داد از بُهت درآمد و پاسخش را داد.

- خوش اومدی پسر. بیا طبقه‌ی بالا.

این خانم جان بود که از بالکن کیان را صدا میزد.

کیان که با راهنمایی‌های پرهام بالا رفت آوا دست جنابند و پیراهن پرهام را کشید.

- پرهام این یارو از کجا در اومد؟

- پوف. بابا صبح داشتم می‌رفتم باغ دیدم تو ماشین یه یارویی خوابیده. فضولیم گل کرد رفتم دم پنجره‌ی ماشینش دیدم یکی از رفیقامه.

با تصور اینکه کل شب را در ماشین گذرانده دلش به درد آمد.

حتما الان گردنش را از درد نمی‌تواند راست کند.

- خب تو اون و از کجا می‌شناختی؟

پرهام تند تند جوابش را داد تا دست از سرش بردارد و می‌دانست که اگر جواب ندهد آنقدر مخش را مانند دارکوب نوک می‌زند تا سوراخ شود.

- تو انگلیس که رفته بودم دانشگاه مثل دو تا داداش بودیم بعد یه دفعه بی خبر برگشت ایران و منم گمش کردم.

پس یعنی پرهام آرمان و سامان را هم می‌شناخت؟

یعنی او از ماجراهای اخیر خبر داشت؟

با محو شدن پرهام از جلوی دیدش روی اولین پله نشست.

جورچین های این پازل هزار تکه‌ای گیج کننده‌تر از آن بود که فکرش را می‌کرد.

با تیری که مانند برق از معده‌اش رد شد روی شکمش خم و آهی از سر درد بیرون داد.

این تیرکشیدن‌های گاه و بی‌گاه و وحشتناک همانند دردهای قبلیش نبودند.

شاید می‌دانست که چه چیزی انتظارش را می‌کشد اما، نه قبول می‌کرد و نه دوست داشت که قبول کند.

آخر مگر می‌شود عمر خوشبختی یک عاشق تا این اندازه کوتاه باشد؟

او حتی کلمه‌ی مقدس «دوستت دارم» را نه شنیده بود و نه بر زبان آورده بود.

آخر انصاف بود؟

پس رویاهای شبانه‌ی پایان خوش داستان زندگی‌اش چه؟

لبش را محکم گزید تا صدایش به کسی نرسد که لحظه‌ای نگرانیِ حالِ موجودِ دوست‌داشتنی‌اش، گریبان‌ش را رها نمی‌کند.

لبش را محکم گزید تا نشنود و نفهمد که خودش خوب می‌دانست قلبش تاب این بار را ندارد. قلبی که نه با دارو درست شد و نه با مراقبت.

زخم‌هایی که زمانه رج به رج قلب او را خراشیده بود با عشق التیام یافت.

نگاه‌های معصوم دختر مرحم شدند بر روی این زخم‌های کهنه.

حال خودش می‌آمد و کارِ نیمه تمام را پایان می‌بخشید؟

قلب او را آتش میزد که چه؟

مگر دردش خوب میشد؟

اگر چشم‌های غم‌دارش را میدید چه؟

آن آسمان‌های غبار آلود، مردمک‌های لرزان...

بخدا قسم که توان این حجم درد و غم را نداشتند.

دستش مشت شد بر زمین.

دیوار را مهمان کف دستِ رنجورش کرد و برخاست.

با نفسی درد را از تن راند و لبخندی بر لب نشانید.

مهمان داشتند، مهمانی فرخوانده.

پس درد و غم و عذاب را باید در صندوقی گذاشت، قفلی بر آن زد و از یاد برد.

عشق معجزه می‌سازد.

معجزه‌ای به نام آرامش!

دانه دانه پله‌ها را بالا رفت و وارد خانه شد.

هیبتش را که دید، لبخندش را که مزه کرد و چشم در چشمش که دوخت.

قلبش فرو ریخت.

به سرعت سر پایین انداخت و به آشپزخانه رفت که مادرش تا او را دید سینی چای به او داد تا پذیرایی کند.

اجباراً به آن محفل گرم و دوست داشتنی برگشت.

انگاری آن سال‌هایی که دخترک خود را با دفتر و کتابش خفه کرده بود، همه‌ی خانواده این پسر را می‌شناختند.

آن از باباجان که برگشته بود و بگو و بخند هایش در خانه می‌پیچید و آن هم از پیچ‌های خانم جان و مادرش.

پرهام را که دیگر نگو، از ذوق نمی‌دانست چکار کند.

دقیقه‌ای با مشتش بر پشت کیان میزد و بعد از گفتن چیزی می‌خندید یا که پاهای کیان را مهمان همان مشتهای مزاح‌کنانش میکرد.

چای را اول به باباجان تعارف کرد که با «زحمت کشیدی دخترمش» لبخندی زد.

دو قدم به راست برداشت و کمی خم شد، نگاهی به آن بخارها چای بود و حق این که کمی بالاتر بروند را به آنها نمی‌داد.

- ممنون میل ندارم.

با تعجب سرش را بالا آورد.

رو دست خورده بود، آن نگاه خندان تنها قصدش شکار نگاه های حرصی دخترک بود.

کمی، فقط کمی چشم غره رفت که خودش فهمید و کیان.

هر چه حرص داشت خالی شد روی پرهام بیچاره.

جوری محکم سینی را جلویش گرفت که کیان برای جلوگیری از رسوایی سمت باباجان برگشت و سر صحبت دوباره باز شد.

تا بحال میزبان به این دلنشینی جایی ندیده بود.

●●●●●

●آوا

غروب قشنگه ولی از اون قشنگتر، گرگ و میش صبحه.

غروب دلتنگی میاره، غم میاره ولی گرگ و میش داره با خودش یه شروع تازه رو به ارمغان میاره.

یه روز مخصوص که دیگه تکرارنمیشه.

بهت یادآوری میکنه این تویی که باید روزت رو بسازی، به عالی ترین شکل ممکن.

ولی وقتی که غروب از راه میرسه یعنی دیگه فرصت داره تموم میشه.

یه روزت رو از دست دادی.

یه روز کمتر به مرگت مونده و یه روزت رو بیهوده گذروندی.

به خورشید نگاه می‌کنم، پرتوهای نورش که از پشت کوه سرک کشیدن.

گرمای دلنشینش که سرمای شب رو فراری میده.

نوری که می‌گه دیگه نترس من هستم.

پس چرا من هنوزم می‌ترسم؟

چرا نمی‌تونم یه روزِ عالی رو شروع کنم؟

بادِ خنک تو چله‌ی تابستون خیلی دلنشینه.

همون بادی که الان لابه‌لای موهام پیچید.

با دردی که توی دلم پیچید بهم یادآوری شد زیاد به امروز و فرداهات امیدوار نباش.

زندگی دو روزه و برای تو شاید نیم روز!

چشمام رو با غم بستم و برگشتم.

پلک اول رو باز نکرده سر جام خشک شدم و دستام میخِ دیوارِ بالکن شد.

بین چهارچوبِ چوبی ایستاده بود و پرده‌ی حریرِ سفید رو با دستش گرفته بود تا باد اون و به رقص در نیاره.

مثل همیشه محکم...

استوار همراه با چشمای وحشی اما، غم دار!

لبخندی زدم بین این همه درد و جوابش رو با خوشرویی دادم.

توی این چند روز ازش فرار می‌کردم.

دقیقا از همون روزی که آزمایش دادم.

انگار می‌ترسیدم از چشمام دردم رو بخونه و من این رو نمی‌خواستم.

زمنه زیادی به این مرد سخت گرفته بود.

و باز هم راهی برای فرار...!

- چایی می‌خودی بیارم؟ تو این هوا می‌چسبه.

چشمای خندونش تیر شد جایی نزدیکِ سینه‌م.

- مطمئن چایی از دستِ خانم دکتر خوردن داره.

کیان که به پشتی تکیه داد و نگاهش رو به جنگل دوخت به داخل رفتم.

یه چایی با رایحه‌ی دوست‌داشتن، قندِ لبخندهای آرامش و استکانِ مهربانی.

تا جایی که می‌تونستم طول دادم، ساعت پنج صبح بود و تا یه ساعت دیگه باباجان بیدار میشد.

توی سینی گذاشتم و آروم برگشتم تو بالکن.

با گوشیش داشت کار می کرد و اخماش به شدت توی هم بود.

چاییش رو گذاشتم جلوش و چایی خودم رو هم برداشتم.

- چیزی شده؟

نگاهش رو برای یه ثانیه کشید بالا و دوباره مشغول شد.

- نه همه چی داره خوب پیش میره، فقط...

با مکثی حرفش رو قطع کرد و سرش رو تگون داد.

- نگران نباش دختر، همه چی خوبه.

چرا حرف رو پیچوند؟

خواستم ازش بپرسم که با شنیدن صدایی از پایین از جام پریدم.

شالم رو مرتب کردم و سمت در رفتم.

- من برم باباجان بیدار شده.

باباجان با عصاش توی پذیرایی بود و داشت به سمت می‌اومد.

تندی رفتم جلو و گونه‌ش رو بوسیدم.

- صبح بخیر باباجان.

لبخندی زد که لب‌های چروکیده‌ش کامل نمایان شدند.

- صبح تو هم بخیر باباجان، راستی...

نگاهم رو منتظر بهش دوختم که آروم عصاش رو کنار گذاشت و به پشتی تکیه داد.

- بی زحمت صبحونه‌ی امروز با تو، تا بقیه بیدار شن. یکم دست پخت نوه‌مون رو مزه کنیم.

دستم رو به نشانه‌ی احترام کنار پیشونیم گذاشتم و پاهام رو به هم کوبیدم.

- چشم قربان، امر امر شماست.

و با لبخند دوباره‌ی باباجان عقب گرد کردم به سمت آشپزخانه.

یه ماهیتابه روهِی بزرگ برداشتم و روی شعله گذاشتم.

یکم که گرم شد یه قاشق پر از روغن حیوونِیای خانوم جون ریختم توش تا داغ بشه.

یه بیستایی هم تخم مرغ گذاشتم کنار تا بزنم.

روغن که داغ شد اومدم اواین تخم مرغ و بشکنم که با زنگِ گوشیم پوفی کشیدم.

ناآشنا بود.

- الو بفرمایید.

صدای مردی از پشتِ تلفن بلند شد.

- خانم آوا زندگانی؟

- خودم هستم.

با ادامه‌ی حرفش تکیه‌ام رو از کابینت برداشتم.

- من دکترتونم. به شماره‌ی منزلی که داده بودید زنگ زدم ولی کسی پاسخگو نبود.

- مسافرتم دکتر، جواب آزمایش اومده؟

- بهتره حضوری تشریف بیارید.

هول زده تند تند کلمات رو پشت سر هم ردیف کردم.

- دکتر الان شرایطش نیست که من برگردم تهران. من خودم دانشجوی پزشکی لطفاً بگید.

شنیدن جمله‌ی بعدیش همزمان شد با جوشیدن روغن و سوختن دست من.

با جیغ کوتاهی عقب کشیدم و گوشی از دستم رها شد.

خدایا...

این همه عذاب...

واقعاً حقه منه؟

مگه من توی این دنیا چه بدی‌ای کردم؟

با چرخیدنم به سمت مخالف چشمای اشکیم و به چشمای نگران کیان دوختم.

- چی شد دختر؟ چرا جیغ زدی؟

و این دفعه مطمئن فرار می‌کردم...

از چشماش.

چشمایی که حکمِ یه حاکم رو داشتن با چشمای من.

هر چیزی رو که می‌خواست میتونست بخونه.

- دستم... سوخت...

دستم و بین دستش گرفت و کنکاشش کرد.

- یه تخم مرغ هم نتونستی بزنی خانم دکتر؟

این و عصبی گفت ولی، من خندهم گرفت.

بین این همه غم.

خواستم جوابش رو بدم که با دیدن مامانم تو آشپزخونه منصرف شدم.

- چی شدی مادر؟ صدای جیغت اومد.

کیان که عقب کشید به مامانم نگاه کرد که به شدت اخم کرده بود.

- من برم خاله، کسی نبود صدای آوا خانم اومده. ببخشید خاله.

کیان به شدت با این حالتش بامزه شده بود.

تا به حال این حالش رو ندیده بودم.

خجالت زده!

مثل پسرای مثبت بیست ساله.

این مدل کیان بودن هم عالمی داشت.

با یه شوکی از یه جای ناآشنا از فکرِ کیان در اومدم.

ناگهان تمام خوشیِ این چند لحظه پر کشید.

دستِ سالمم رو مشت کردم، با درد.

با همون دردی که توی معدهم پیچید و خودش رو به اعماقِ قلبم رسوند.

دردِ ندیدنِ زیادِ کیان تا آخرِ عمرم.

یه دردِ عمیق که مغز استخون رو هم نابود می کرد.

اینکه ندونی چند روز دیگه زنده‌ای عذاب آورده، اونم خیلی.

دستِ سوخته‌م که بینِ دستای مامان قرار گرفت نتونستم تحمل کنم و چکید.

یکی از آخرین قطره‌های اشکم!

کیان شاید بتونه به خودش بیاد ولی داغِ فرزند خیلی سخته، نه؟

مامانم چی به سرش میاد؟

شکسته میشه؟ کمرش خم میشه؟

- بمیرم دخترم، گریه نکن الان پماد می‌زنم سوزشش کم میشه.

آی مامان، آی. من چقدر نامردم.

خیلی بچه‌ی بدی بودم برات.

گریه‌م برای این دستِ لعنتی نیست، برای دستای مهربونِ توعه که دیگه آوایی نیست که بین موهاش دست بکشی.

الان من فقط مملو از حسرتم.

حسرت روزهای گذشته‌ای که می‌تونستم لحظه به لحظه‌ش رو با خانواده‌م باشم و نبودم.

حسرتِ تمامِ اون ساعت‌هایی که می‌تونستم به کیان لبخند بزنم و نزنم.

حسرتِ تمامِ عمرم که عمرش زیاد نبود.

حسرتی که بغض شده و چسبیده بیخِ گلوم و رهام نمی‌کنه.

بغضم شکست و خودم رو جایی یافتم از جنسِ بهشت.

آغوشِ مادرم هم دیگه نبود که بدی تنش رو با تمامِ وجود به سلول به سلولِ بدنم هدیه کنم.

- آوا چی شده مادر؟

سرم رو روی شونه‌ش گذاشتم و به اشکام اجازه دادم بی محابا بیارن.

- دلم... خیلی تنگ شده بود مامان.

دستِ نازنینش پشتم نشست و شروع به حرکت کرد.

- مامان قربونت، منم دلم برای دردونه‌م یه ذره شده.

خدایا خودت به مامانم صبر بده.

اون خیلی مهربونه.

بقیه چی؟

بابا، امید وای پرهام...

اینا به خدا که نمی‌تونن...

●●●●●

درد...

درد...

و درد...

توی یه جنگلِ تاریک بودم و درد تنها چیزی بود که ذره ذره‌ی بدنم رو گرفته بود.

صدای مبهمی از بین شاخ و برگ ها می‌اومد...

تو مستحقِ مرگی...

تو باید عذاب بکشی...

حق زندگی برای تو نیست...

کیان نباید عاشقِ تو بشه...

با بلعیدن حجمِ عظیمی از هوا از خواب پریدم.

سردیه عرق روی تیره‌ی کمرم حتی تو خواب هم رهام نمی‌کرد...

با احساسِ هجومِ مایعی از بین لب هام به تندی خودم رو به دستشویی رسوندم.

خون...

دردی که کلِ وجودم رو درگیر کرده بود...

و...

سرطان...

دستم مشت شد و درست کنارِ آینه فرود اومد.

حق من این نیست خدا.

حق من این نیست.

من تازه عشق رو به قلبم راه دادم.

کیان و نمی‌تونم بین این همه حیوون تنها بذارم.

نباید تنها بذارم.

مشت های آب بود که به صورتم میپاشیدم تا این خونِ لعنتی از دور لب هام پاک بشه.

سرطانِ معده از نوعِ لنفوم.

تشخیصِ دیرش باعث شده سرطانم از نوعِ پیشرفته‌ش باشه و درصد درمان به کمتر از ده درصد برسه.

و من می‌دونم که حداکثرِ عمرم شش ماهه.

با شنیدنِ سر و صدای کمی که از طبقه‌ی پایین می‌اومد از سرویس اومدم بیرون.

همیشه این کنجکاویا برام دردسر درست می‌کرد ولی باز برام مهم نبود.

وقتی رسیدم پایین لحظه‌ی آخرِ پرهام رو دیدم که از در خارج شد.

بعد از چند دقیقه خودم رو بی سر و صدا از بینِ نیمه‌ی بازِ در بیرون کشیدم و پشتِ درختی قایم شدم.

با دیدنِ کیان که از ماشینش پیاده میشد فهمیدم یه خبرایی هست.

صداشون خیلی آروم بود و به سختی می‌شد شنید.

- این مدارک و پرهام، فقط باید چهار چشمی حواست بهشون باشه تا آخرِ هفته.

آخر هفته مگه قرار بود چی بشه؟

کیان چی رو از من پنهون کرده بود؟

- مطمئنی نمی‌خوای بهش بگی؟

صدای خشن و عصبی کیان که سخت تلاش می‌کرد تنش رو پایین نگه داره تو کوچه پیچید.

- نه پرهام، نه. تو هم حق نداری یه کلمه بهش حرف بزنی. فهمیدی؟

پرهام دست راستش رو مشت کرد و کف دستِ دیگه‌ش کوبید.

- بعدش چی لعنتی؟ من بهش چی بگم کیان؟ هان مردِ حسابی؟

یقه‌ی پرهام بینِ مشتای کیان اسیر شد و اون رو جلو کشید.

- مُرد. همین!

با هول دادنه کیان توسط پرهام منم سقوط کردم.

سقوطی از جنسِ سردِ مرگ.

نه.

من نباید بذارم.

- ولی من بهش میگم، نمیذارم هر کار خواستی بکنی.

مشتِ کیان روی سینه‌ش نشست.

- لعنتی من همه‌ی اینارو بخاطرِ اون می‌کنم.

- به نظرت واقعا اون این و می‌خواد؟ که خودت و بندازی تو مرکزِ خطر و بمیری؟ فکرِ نی‌کنی می‌تونه
بعدش یه زندگیِ عادی داشته باشه؟

و کیان رو با مشتِ به دیوار تنها گذاشت.

کیانِ من رو...

مردِ محکم و شکسته‌ی من رو.

من نمی‌ذارم کیان.

هرطور که شده...

این شماره‌ی نحس...

این پیامِ ناشناس...

و همین تنها راهِ نجاتِ کیان...

لرزشِ انشگتام به شکلِ محسوسی قابلِ دیدن بود.

بعد از یک روز انتظار همه رفته بودن باغ و من تونسته بودم فرصتی برای تنهایی گیر بیارم.

ولی الان می‌ترسیدم، حتی نمی‌دونستم از چی.

شاید از تنهاییِ کیان.

آوا اون بالاخره تنها میشه، هیچ فرقی نداره.

لحظه‌ای بدونِ هیچ فکری دستم شماره رو لمس کرد.

انتظارم زیاد طول نکشید که صدایِ ناآشناترین فردِ زندکیم که به طرز وحشتناکی تمامِ شیطان صفتی‌هاش رو می‌شناختم تو گوشِ پیچید.

- خیلی زودتر از اینا منتظر بودم خانم دکتر.

دستم مشت شد و ریشه‌های فرش رو به چنگ کشید.

- فقط بگو چه غلطی داری می‌کنی لعنتی؟

صدای مشمئز کننده‌ی خنده‌ش حالم رو بهم زد.

- به کیان گفتم یا مدارک رو به من بده یا تو و یا مرگِ تو و تمام خانواده‌ات رو. بقیه‌ش رو دیگه نمی‌دونم، شاید نقشه‌های بچه‌گانه‌ی دیگه‌ای تو سرش جولون می‌ده.

خدا، می‌خوام زودتر پیام بپشت.

- می‌خوام ببینمت.

- نیم ساعت دیگه یه ماشین جلو ویلاتونه.

و بوقِ اشغال.

بابا، ماما، خانوم جان و باباجان و داداش کوچولوی نازم من و ببخشید.

پرهام من و ببخش که خواهر خوبی برات نبودم و کیان...همیشه دوست خواهم داشت.

●●●●●

جاده‌ی برگشت...

همون جاده‌ای که کیان پشتم بود تا در امان بمونم...

و من...

همون آوای عاشق...

الان دارم بخاطر شانسِ زندگیِ کیان تلاش می‌کنم.

هر چند یک زندگی پر از حسرت، یک زندگی پر از عذاب ولی کیانم این شانس و داشت و من نداشتم...

کاش منم داشتم و هردو با آرامش از این شانس به نحو احسنت استفاده می‌کردیم.

این ماشینِ ناآشنا، راننده‌ای با ذاتِ خراب و مقصدی که در انتهای این راه بود.

چیزی نبودند که من بخوام باهاشون روبه‌رو بشم و دست و پنجه نرم کنم.

و از همه بدتر مردی بود که مطمئنم به انتظارم نشسته و با یک پوزخندِ کثیف، نقشه‌های شومی می‌کشد.

فقط یه بار دیدمش، اونم تو گوشیِ کیان کنار نیوشا.

فقط امیدوارم این چند ماه از زندگیم رو غرق نفرت نگذرونم.

کاش می‌تونستم این چند ماه رو با نگاه‌های حمایت‌گرِ کیان باشم.

با دست‌های بزرگش...

با آغوش گرمش و قلبِ مهربونش...

- لطفاً گوشیتون رو بدید به من خانم.

با صدای راننده نگاه پر از انزجارم رو از آینه بهش دوختم.

بی خبر گذاشتم و برگشتم و این...

برای همه مملو از دلنگرانی میشه.

چی می‌خواستم بگم؟

اصلاً چی داشتم که بگم؟

دستم با بیشترین حد لرزش جلو رفت و گوشی رو بهش دادم و اون...

گوشی رو پرت کرد بیرون و این یعنی «هی خانم دکتر تو دیگه هیچ راهی برای فرار نداری!»

.....

دلم برای ویلای با صفای کیان تنگ شده.

اونم خیلی.

به هیچ وجه دلم نمی‌خواد توی این خونه باشم، خونه‌ای پر از رنگ‌های سیاهِ نفرت و زیبایی‌های هوس.

این پله‌های مارپیچی که تا طبقه‌ی سوم جلوی دیدم رو گرفته بود مثل یه مار به دورِ گردنم پیچیده شده بود و داشت راهِ نفسم رو می‌برید.

هر پله‌ای که بر می‌داشتم خنجر می‌شد داخلِ قلبم.

هر نفسی که توی این خونه می‌کشیدم زهر می‌شد و جگرم رو آتیش می‌زد.

دیدنِ آرمانی که بالای پله‌ها ایستاده بود، بدترین اتفاقِ زندگیم بود.

و سخت‌ترین کار دنیا...

این بود که به چشمای شیطانیش زل بزنم.

- پس اومدی.

- مجبور شدم.

لبخندِ ملایمی که زد کاملاً در تضاد با ذاتِ کثیفش بود.

- از این به بعد مجبور میشی خیلی بیشتر از این کارا بکنی، واسه نجاتِ کیانِ حاضری هر کاری بکنی؟

نفسم رو نمی‌تونستم باز دم کنم، خدا کمکم باش.

- حاضرم.

- حتی به قیمتِ داشتنِ نفرتش؟

برام مهم نبود، شاید بهتر می‌شد.

اینکه عذابِ نبودِ من رو نداشت و شاید خوشحالم میشد.

و من برای خوشحالیِ کیانِ هرکاری می‌کنم.

حتی به قیمتِ متنفر شدنش از من!

- حتی به این قیمت.

چشم‌هاش برقی زد و با خوشحالی لبخندی زد.

- پس با من همکاری کن.

- من سرطان دارم، حداکثر شش ماه زندگیمه.

سرش رو آرام تکیه داد و به نرده‌ی طلایی با رگه‌های سفید تکیه داد.

- می‌دونم، من قبل از هرکاری آماره طرفم رو درمیارم. و... تو درمان میشی، نگران نباش. سرطان به اون حد نرسیده و تا آخر هفته با خودم به کانادا میریم.

ولی دیگه تو قبول کردی هرکاری رو بکنی و فکر کنم بتونی حدس بزنی بد قولیت چه عواقبی می‌تونه داشته باشه.

سرتاپای بدنم می‌لرزید.

- چیکار باید بکنم؟

- سه روز وقت داری برگردی اونجا و مدارک رو برام بیاری، یه گوشی هم بهت میدم که باهاش کنترل میشی، خب؟

یه بغضی تو گلوم نشست... که تا بحال تجربه‌ش نکرده بودم.

یه بغض بد، از جنس غم، ترس، وحشت و نفرت...

من می‌خواستم کیان رو نجات بدم؟

من که دارم هر دو تامون رو زنده به گور می‌کنم!

دست آلمان که برای قبول شرایط جلو اومد چشم‌هام رو بستم و...

دستم رو توی دستش گذاشتم.

چه کارهایی از من می‌خواست انجام بدم؟

کیانم...

عزیزترینم...

من و ببخش و این و بدون...

من عاشقتم و تا ابد عاشقت می‌مونم.

●●●●●

دستام می‌لرزید...

فقط دستام؟ تمام وجودم از ترس به لرزش در اومده بود.

یه روز گذشته بود و من هیچ کاری نتونسته بودم بکنم.

و باز هم یه بالکنِ خالی و من...

نگاهی به حیاط انداختم که همه جمع شده بودند و بچه‌ها با هم بازی می‌کردن.

کیان کجا بود پس؟

با صدای بسته شدنِ در نگاهم رو به داخل دوختم.

کیان بود.

با دیدنم لبخندی زد و بهم اشاره کرد برم پیشش.

چشم‌هام رو لحظه‌ای بستم و با مکثی بلند شدم.

وقتی که کنارش رسیدم چونه‌م رو با دستش گرفت.

- چرا ناراحتی؟

- یکم خسته‌م.

آروم من رو تو آغوشش جا داد.

خودم رو عقب کشیدم و اعتراض کردم.

- کیان یکی میاد می‌بینه.

انگشتش رو از گونه‌م تا وسط موهام کشید.

- ببینه مگه چی میشه؟

چشم‌ام با این حرفش گشاد شد.

- کیان حالت خوبه؟

با حرفی که زد عذاب رو با تمام وجود حس کردم.

- می‌خوامت آوا.

چشم‌ام و بستم و سرم رو پایین انداختم.

تنها چیزی که تونستم بگم صدا کردن اسمش با عجز بود.

- به من نگاه کن.

به حرفش گوش دادم که دستاش قاب صورتم شد.

من رو برگردوند و به در تکیه داد.

- تو چی؟

من؟

من چی؟

می‌خواستمش؟

خواستن؟ من حاضر بودم براش از جونمم بگذرم.

- آوا یه چیزی بگو.

چی بگم؟

اگه بگم دوست دارم جوابم چیه؟

اگه بگم عاشقتم، برات می‌میرم چی؟

- چی بگم؟

- اون چیزی که تو دلته.

و گفتم...

اون چیزی که تو دلم بود...

و جواب گرفتم.

بهترین جواب رو.

وقتی که لبای لرزونم دیگه نلرزید...

وقتی که کیان حامی‌ای شد برام...

و من خائن بودم؟

چطور می‌تونستم؟

چطور دلم می‌اومد؟

حالا که گفتش من و می‌خواد...

حالا که...

آوا فراموش نکن تو مجبوری...

بخاطر خودش.

الان وقتشه دختر.

بیشتر از این خودت رو عذاب نده.

مدارک رو امروز صبح کیان گذاشتش تو ماشینش و الان دست من کنار جیشه.

همون جایی که سوئیچ توش جای گرفته.

دستم و بردم پشتش و موهاش رو به چنگ کشیدم.

و آروم...

سوئیچ رو توچنگ گرفتم.

بدون هیچ تماسی با بدنش.

و نفهمید...

کیانی که همیشه حواسش جمع بود نفهمید.

بخاطر لحظه‌ی با من بودن نفهمید و...

من دارم تو بهترین لحظه‌مون بهش خیانت می‌کنم.

صورتش که ازم فاصله گرفت دویدم...

با تمام توان دویدم و خودم رو کنار رودخونه پیدا کردم.

سرم رو با ناتوانی بین دستام گرفتم.

خدایا...

نمی‌تونم...

به سوئیچ نگاه کردم.

با ویرهی گوشیم از فکر در اومدم...

خودش بود.

بدون هیچ حرفی گوشی رو کنار گوشم گذاشتم.

- کجایی آوا؟

سکوت.

- باشه، فقط بیا خونه.

قبل از اینکه قطع کنه با آروم ترین صدای ممکن به حرف اومدم.

- کنار رودخونه.

- تا ده دقیقه دیگه اونجام.

و قطع کرد.

ولی کیان من تا ده دقیقه دیگه برای همیشه از تو دور شدم.

و تو...

از من متنفر میشی...

از منی که تبدیل به بزرگ‌ترین کابوسِ زندگیت میشم...

آرامشی که بهت خیانت کرد...

قبل از اینکه دیر بشه خودم رو از نزدیک ترین کوچه پس کوچه‌های روستا به میدون رسوندم.

همون میدونی که ماشینِ کیان گوشه‌ش پارک بود.

سوئیچ رو با درموندگی زدم و سوار ماشین شدم.

مشغول گشتن شدم...

داشبورد، کنارِ صندلی‌ها، صندوق عقب...

و در آخر زیرِ کاورِ صندلیِ راننده پیداش کردم.

گوشیم رو در آوردم و رفتم توی باکس پیام‌ها.

"کارِ من بود ولی، مجبور بودم کیان"

و دکمه‌ی ارسالی که خورد زهر شد توی قلبم.

نفسِ دردناکی کشیدم و استارت زدم.

امیدوارم یه روز من و ببخشی.

دور و برش را چشم گرداند.

گفته بود کنار رودخانه...

پس چرا هرچه کنار رودخانه را گشت نیافتش؟

گوشی را از جیبش در آورد و با دیدن صفحه‌ی خاموشش آهی کشید.

شارژ تمام کرده بود.

صدایش را بلند کرد و شروع به صدا زدن آوا کرد.

نیم ساعتی گذشته بود که نتیجه‌ای نیافت.

نگرانی سلول به سلول بدنش را احاطه کرده بود.

عصبی سنگی از زمین برداشت تا با پرتابش حرصش را خالی کند.

اما لحظه‌ای نگاهش روی فلزی که تکان می‌خورد ایستاد.

برایش آشنا بود، کامل سنگ را جدا کرد و با حیرت به آن دستبند خیره شد.

دستبند آوا بود، همانی که برای تولدش گرفته بود.

نامش را فریاد کشید و صدایش نعره‌ای شد میان سخره‌های کوتاه و بلند اطرافش.

دستش روی قلبش نشست و نفس نفس زد.

نکند اتفاقی برایش افتاده باشد؟

یعنی...

نه آنچه که فکرش را می‌کرد حقیقت نداشت...

نباید هم داشته باشد.

با تمام توان شروع به دویدن کرد.

نباید به افکارِ منفی‌اش دامن می‌زد.

شاید زمانی که دیده کیان نیامده به خانه بازگشته.

جلوی خانه که رسید تیرهای نگرانی بودند که از قلبش می‌گذشتند.

دستش مشتهایی شد پی در پی بر روی درِ آهنین.

محکم می‌کوبید...

با درد...

پرهام با شنیدن صدای در سراسیمه خود را به در رساند و با دیدنِ صورتِ برافروخته‌ی کیان سر جایش خشک شد.

نفس نفس می‌زد، طوری که صدایش کم از خرناس نداشت.

- آوا...آوا...بگو بیاد پایین.

حتی نپرسید که آوا اینجا است؟

آخر تحملِ نه شنیدن نداشت.

تحمل چشم‌های پرهام را هم نداشت که به ناگاه موجی از نگرانی در آن دویید.

- آوا که یه ساعت پیش رفت باغ...

جلوتر رفت و کامل جلویِ کیان ایستاد.

- کیان...چی شده؟

سرش را به در کوبیده شد و با فریادِ (آوا) یش که گوشِ فلک را کر می‌کرد همه‌ی اهل خانه هول زده پایین آمدند.

پرهام مشتی بر دیوار کوفت...نگرانی به همه سرایت کرده بود.

- لعنتی میگم چی شده؟ آوا کجاست؟

کنار در سر خورد و با دستانش چشمانش را پوشاند.

کف دستانش خیس شد؟

با قطره‌های دلتنگی؟

کیان...

آری کیان اشک می‌ریخت برای آوایش.

- نیست... نیست... نیست...

صدایش از بغض می‌لرزید؟

صدای محکمِ مردانه‌اش؟

همان که دلِ آوا با شنیدنش پیچ می‌خورد؟

دستش مشت شد بر زمین و...

کوبید و کوبید و کوبید...

آنقدر مشت بر زمین کوفت که زمین رنگین شد از خونِ دستش.

- نیست پرهام، گفت کنارِ رودخونه‌م ولی نبود، فقط دستبندش بود همونی که خودم بهش دادم.

و دستی که دستبند در آن جای خوش کرده بود را روی سینه‌ای گذاشت که قلبش به قصد شکافتنش می‌تپید.

برایش مهم نبود یقه‌ای که در یک ثانیه میانِ مشت‌های لرزان و پدانه‌ای گیر افتاد.

- درست حرف بزن مرتیکه ببینم، دخترِ من کجاست؟

-باید پیداش کنم...پیداش می‌کنم.

و خود را با ضرب عقب کشید و به بیرون گام‌های بلند برداشت.

و به صدازدن‌های پدران‌اش گوش نسپرد و تا میدان دوید.

دست در جیبش کرد تا سوئیچ را بیرون بکشد اما زمانی که دستش چیزی را نیافت، ایستاد.

مطمئن بود سوئیچ را داخل جیبش گذاشته بود.

نکند موقع دویدن جایی افتاده باشد؟

یا شاید هم به پرهام داده و یادش نیست.

خواست بازگردد که پرهام را پشت سر خود دید.

- پرهام...سوئیچ رو صبح دادم به تو؟!

صورتِ پرهام از دویدن زیاد قرمز شده بود و نفس نفس میزد.

- من؟ نه...

نگاهی دورِ میدان چرخاند و شوکه حرفش را ادامه داد.

- کیان ماشینت...

نگاه کیان به دنبال ماشینش چرخ خورد که با دیدن جای خالی‌اش دلش فرو ریخت.

آوایش را دزدیده بودند؟

نه خدایا...

جفت زانوهایش که با زمین برخورد کردند و دستانش که خاک‌ها را در مشت گرفتند، فریادی سر داد که دلِ پرهام را لرزاند.

آنقدر عاشق؟

سرش رو به پایین افتاد و قطره‌های ابرهای آسمانش خاک را نم‌بخشیدند.

- دزدینش... آوام رو دزدیدن پرهام. لعنت به من... لعنت...

شانه‌هایش را دست‌ان پرهام گرفتند و او بلند شد.

- گوشیت رو چک کردی؟ شاید چیزی برات فرستاده باشن.

گوشی‌اش؟

شارژ نداشت...

- شارژ نداره.

پرهام به سمت ماشینش رفت و قفل آن را زد، پاوربانکش را از داشبورد بیرون کشید و به طرفِ کیان گرفت.

- بزنش شارژ...زود...

کیان با عجله گوشی‌اش را از جیب بیرون کشید و به کابل وصل کرد.

تا آن صفحه‌ی تمام مشکی روشن شود انگاری خون را قطره قطره از جانش بیرون می‌کشیدند.

صفحه که بالا آمد با دست‌های لرزان الگوی قفل را زد و چشمش روی اعلانِ پیامِ بالای صفحه قفل شد.

(یک پیام از آوا)

دست‌های لرزانش اعلان را لمس کردند و ...

پیام باز شد...

(کار من بود ولی، مجبور بودم کیان)

قدمی به عقب برداشت.

کار او بود؟

چه کاری؟

مجبور بود؟

چه اجباری؟

چه کسی او را مجبور به چه کاری کرده بود؟

دستش به سرعت آیکون تماس را لمس کرد.

اما صدای زنی که در گوشی پیچید و به او فهماند گوشی آوایش خاموش است آن یک ذره امیدش را هم دود کرد به هوا فرستاد.

سمت ماشین پرهام رفت و درش را باز کرد.

- بدو پرهام، میریم پیش اون سگ صفت.

با اتمام حرفش پرهام سوار شد و در عرض چند ثانیه ماشین با سرعتی زیاد از بین خاک و سنگ ریزه‌ها گذشت.

گوشام رو با دستم گرفتم تا نشنوم این صدای عذاب آور رو...

همون صدایی رو که آرامشِ روزهای تنهاییم بود...

کیان بود...

بالاخره فهمیده بودش.

ولی مردِ من، مردِ محکمِ من...

فکر می‌کرد آرمانِ من رو دزدیده.

اگه واقعیت رو می‌فهمید، نمی‌شکست؟

مرد محکمِ من کمرش خم نمی‌شد؟

با باز شدنِ در سرم پایین تر افتاد.

خودِ عوضیش بود...

-چی می‌خوای؟

در و پشتِ سرش بست و نزدیک تر اومد.

- دیگه زیادی داره داد و بیداد می‌کنه.

سرم رو با شدت بلند کردم و با چشم‌های قرمز نگاهش کردم.

- خب من چیکار کنم؟ هان؟

- خودت می‌دونی باید چیکار کنی!

و با یه پوزخندِ کثیف از اتاق خارج شد.

لعنت بهت آرمان، تف تو اون ذاتِ کثیف.

●●●●●

عمارت با آن شکوه و عظمت را صداهای فریادِ دل‌خراشِ کیان فرل گرفته بود.
چندین نگهبان بازوهای کیان و پرهام را نگه داشته بودند پایینِ پله‌های ایوان.

در باز شد و با دیدنش...

به ناگاه آرام گرفت.

زیبا شده بود؟

پیرهنِ ساحلی سفید پوشیده بود؟

موهایش را رها کرده بود تا باد آنها را در دست بگیرد و...

لب هایش را سرخ کرده بود؟

آخر چرا؟

او همان آوایی بود که همیشه یک شال روی سرش بود؟ هر چند که شالش افتاده باشد...

نه این دخترِ روبه‌رویش آوایش نبود...

یا شاید هم بود.

گیج بود.

هیچ چیز را درک نمی‌کرد و نمی‌توانست اتفاقات را سازماندهی کند.

با علامتِ دستِ آوا دست‌های نگهبان‌ها شل شدند و کیان قدمی جلو گذاشت.

و قدم بعدی و بعدی و پله‌ها را بالا رفت تا رخ به رخش شد.

دستش رو گونه‌ی برجسته‌اش نشست و سرش را کمی نزدیک کرد.

- حالت خوبه آوا؟

با قدمی که به عقب برداشت همان‌جا خشک شده ماند.

بعد از لحظاتی به خودش آمد.

- چی شده؟ تو... تو اینجا چیکار می‌کنی؟ اذیتت که نکردن؟

لب‌های خوش فرمش را که از هم فاصله داد دیگر قلبش را درون سینه حس نمی‌کرد.

- اینجا چیکار می‌کنید آقای شهران؟ اگه با آرمان کار دارید عمارت نیست. بهتره صبر کنید یا فردا بیاید.

آقای شهران؟

آرمان؟

او مگر چه کسی بود که می‌دانست آرمان عمارت نیست...

و او را دعوت می‌کرد به ساعاتی انتظار؟

- چی میگی آوا؟ اصلاً... اصلاً تو چرا این‌طوری شدی؟

پوزخند گوشه‌ی لب‌هایش کمرش را خم کرد.

همانی که آوا از اتفاقش می‌ترسید؟

- من چه طوری شدم آقای شهران؟

پنجه‌ای بین موهایش کشید.

- خودت نیستی لعنتی...

چه سخت بود همان جا ننشیند و گریه سر ندهد.

داد نزنند و نگویند که من همان آوایم...

ولی مجبور شدم کیانم...

مجبورم کردند.

- من خودمم... منتها تو من رو اشتباه شناختی. چیه نکنه فکر کردی ظهر که گفتم دوست دارم واقعی بود؟ نه جانم... من عاشقِ آرمان بودم و به خاطر عشقم به اون بهت نزدیک شدم... وگرنه...

دستش را با حالتِ انزجاری رو به کیان گرفت.

- کی میاد عاشقِ تو بشه؟ تو همیشه یه بازنده بودی کیان... حتی نفهمیدی مدارکت رو من برداشتم. هه...

گفت و رفت...

بیشتر از آن در توانش نبود که بماند.

رفت و او را شکست.

قلبش را که هیچ...

تمام وجودش را تکه تکه کرد.

باز هم شکست...

باز هم نارو خورد...

باز هم روزگار نامردی‌اش را به رخش کشید...

آرامشش یک رویایی بیش نبود، رویایی که حال برایش بزرگ‌ترین کابوس زندگی‌اش بود.

عشقی که سرابی بیش نبود.

آنقدر قلبش تند میزد که اکوی صدایش را در سلول به سلول مغزش حس می‌کرد.

رو به زمین خم شد و دستش را به روی قلبش گذاشت.

پرهام که تا به الان مات و مبهوت اتفاقات روبه‌رویش بود پا تند کرد و خود را به کنار کیان رساند.

- کیان... داداش حالت خوبه؟

اما چشمان بسته‌ی کیان بدترین پاسخ برای سوالش بودند.

هیچ کس عکس‌العملی به این اتفاقات نشان نداده بود.

مجبوراً به سختی او را روی دوشش انداخت و سمت ماشین رفت.

استرس تمام وجودش را گرفته بود و...

بیشتر از آن بهت و ناباوری...

او خواهرش بود؟

قطعاً نه...

آخر با هم بزرگ شده بودند و...

پرهام چشم‌های قرمز و خون افتاده‌ی آوا را می‌شناخت.

آوا خودش نبود، او مجبوراً تبدیل به این آوا شده بود.

سرش را تکان داد و ماشین را به حرکت در آورد.

●●●●●

صدای ماشین که آمد همان‌جا روی زمین افتاد و ضجه زد.

برای عشقی که خودش نابودش کرد.

برای نامردی‌ای که در حقِ کیانش کرد.

ندید مردش را که قلبش طاقت نیاورد.

اگر بود و می‌دید قید همه چیز را می‌زد و می‌گفت که تمام حرف‌هایش کذبی بیش نبوده.

- کارت خوب بود.

بالای پله‌ها ایستاده بود، آن هیبت عضله‌ای و چهره‌ی جذاب چیزی نبودند که او خواهانش باشد. او دلش چشم‌های غم‌دارِ کیانش را می‌خواست.

همان چشم‌های پر از بهت امروز را.

چشمانی که لایه‌ی اشک پرده‌ای کشیده بودند جلوی غرور شکسته‌اش.

با سوزشِ معده‌اش و خونی که به یک‌دفعه از دهانش بیرون جست، شدت گریه‌اش بیشتر شد. همه چیز تمام شده بود.

فردا به کانادا می‌رفت.

برای همیشه.

●●●●●

چشم‌هایش را با دردِ سینه‌اش باز کرد.

نگاهش به پرهامی خورد که روی صندلی خوابش برده بود.

کاش او هم به خوابِ ابدی می‌رفت.

خالی بود.

از هر حسی...

انگاری یک مرده‌ی متحرک با دست و پاهایی که حرکت می‌کردند.

با تکان خوردنِ پرهام لب‌هایش را از هم فاصله داد.

- از همون اولش دروغ بود پرهام؟ از همون موقعی که من رو از مرگ نجات داد؟ تو بیمارستان؟

پرهام در سکوت به رفیق شکسته‌اش خیره شده بود.

او بیش از حد توانش در این دنیا شکسته بود!

-نگاهیِ معصومش هم دروغ بود؟ نگرانی هاش...عصبانی شدنش...حسودی کردنش...یعنی همه‌ش دروغ بود؟

بغضِ مردانه‌ای بیخِ گلویش چسبید و او ادامه داد:

- تو چطور نفهمیدی پرهام؟

- بهش فکر نکن، دیگه تموم شد. انتقامم نتونستی بگیری؛ بهتره بقیه عمرت رو عادی زندگی کنی.

پوزخندی گوشه‌ی لب‌هایش نشست.

عادی زندگی کند؟ هه...

بازی تازه شروع شده بود و چه کسی می‌دانست حق با چه کسی است؟

چه کسی در این بازی برده و بازنده کیست؟!

پایان جلد اول

۲۴/۵/۱۳۹۸

ساعت ۵۸: ۹ صبح

تایپ جلد دومش حتمی ولی زمانش معلوم نیست و اون رو می‌تونید با نام ●آرامشی از جنس خون ● مطالعه کنید.

و جا داره تشکر بسیار کنم از خواهر عزیزم مشکات که من رو بی حد و اندازه توی این راه کمک کرد.
و دوست‌های خوبم معصومه و مهسا که توی ایده‌ی این رمان من رو همراهی کردن.

با تشکر از یگانه.م(بانوی دل) عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا
برای دانلود رمان های بیشتر به سایت ناول ۹۸ مراجعه کنید

wWw.Novel98.Com

عنوان : قمار عاشقی

نویسنده : یگانه.م(بانوی دل) عضو اختصاصی ناول ۹۸

طراحی و صفحه آرایی: ناول ۹۸

آدرس سایت : wWw.Novel98.Com

آدرس کانال : <https://telegram.me/novel98>

پیج اینستاگرام : https://www.instagram.com/novel98_official

ایمیل انجمن : Novel98.official@gmail.com

قابل توجه نویسندگان های که قلم خوبی دارند و دوست دارند رمان و آثارشون به صورت فایل در
سایت و کانال ناول ۹۸ منتشر بشه می تونن با ما در تماس باشن یا عضو انجمن ما بشن.



کتابخانه مجازی ناول ۹۸

<https://www.novel98.com>

<https://telegram.me/novel98>